

مشت‌های پشت در پشت

مشت‌های پشت در پشت شلاقی میهمان شکنجه دشنامی به جای نان
و دو چشم با مژگانی از شهادتی سیاه
و ما که سایه‌ی ثابت میله‌هایی بر زمین شما
زمانه در پشت سر همان دریایی را می‌بیند که در پیش رو
همان رذالت‌ها و همان رازهای زیبا همان آدم‌کشی‌ها و آدم‌نجات‌دهی‌ها
پس دیگر به چه امیدی نان در برابر دشنه و دشنام به قیام
و برای چه صمیمیت و چه ستاره‌ای پرنده از بام برخیزد؟!
ای آسمانی که پشتات کبود از شلاق پای‌ات لنگان از سنگ ساعت شکنجه
و جان‌ات ویران از وعده‌های نقش بر آب
از آن همه پشت میز تحریر نشستن و عرق از پیشانی‌ی شیشه ریختن
مگر آیا میله‌ای از میله‌های زندان کم و مژه‌ای از قفسی آزاد شده است؟
مگر آیا هم نجات هم کشتن ریشه در وجود واژه‌ی آدم ندارند؟
در پیش و پشت سر نانی دردمند در به در به دنبال خوردن
به دنبال جاودانه از نوای نی جاری شدن می‌گردد
و هر زمینی تا از زمین دیگر متمایز و برتر شود به دنبال نام
من می‌دانم که سایه دراز و کوتاه چاق و لاغر می‌شود

ولی حتا اگر در جنگ با گرگ‌ها در رنگ سفید شیر نوطه خورد
باز ذات‌اش سیاه است و انسان گرچه آینه و آینه‌ای را می‌سازد
و آینه و آینه‌ای را می‌شکند اما خودش هم چنان تا جاودان
همان سنگ سخن‌پرداز و معناسازی که هم‌واره بوده است باقی خواهد ماند

مگر ویروس‌ها می‌دانند؟

بلند شدنِ صدایِ زنگِ در و تو از رویِ صندلی
 و من با لولاییِ روغن‌زده و روان باز که شدم
 آن میهمانِ آزمند و ناخوانده که نام‌اش مرگ
 خودش را یک‌دفعه به داخلِ حیاطِ پرت کرد چرت گفت
 که چرا این‌جا زنده‌گی‌یِ موزاییک‌ها چهارخانه چهارخانه و وسیع است؟
 چه کسی وصیت کرده که پس از مرگ‌اش
 پیش از مرگ‌اش نیز به مبارزه ادامه دهد؟
 مگر ویروس‌ها می‌دانند که عدالت چیه‌ست؟
 و به هنگامِ نشستنِ دو سخنِ زیبا روبه‌رویِ هم بر صندلی
 ستاره نامِ مستعار کی‌ست؟ زنگی بلند چون سرو دارد هس‌دارِ سبزِ عشق
 و نشان از حساسیتِ بریده‌ی گوشِ شریفِ یک نقاش^۱
 و دو موزاییکِ شیفته نه فقط در حیاط که حتا پس از مرگ هم
 می‌خواهند در آغوشِ هم به زنده‌گی ادامه دهند
 ادامه دادیم ما مبارزه را با ویروس‌ها و سوداگرانِ جانِ انسان
 این‌جا با سخن و آن‌جا با اسلحه‌ای که بودند شورش‌گر و پارتیزان

^۱ ونسان وان گوک

و ستاره و سنگ و سوسن اسم‌های مستعارِ رنگارنگ‌مان
 حالا هر کس برای سرزدن به آن سرو زیبا و
 به آن سرنشینِ منظم و منزوی‌اش یعنی سار در می‌زند
 شما با جیر جیری خشک و با تأخیر و تأنی به روی‌اش باز می‌شوید
 آوازی دل‌کش و شاد می‌شوید
 برای گوشِ بریده‌ای که وصیتِ معصوم‌اش مایع شده است
 روغنی نجیب برای لولاها شده است

طبیعتِ طبعیِ ناعادل دارد

طبیعتِ طبعیِ ناعادل دارد و ما چون میوه‌هایِ او یکی تلخ و یکی شیرین‌ایم
 یکی شاخ‌سارها را بلند می‌نویسد و یکی نقطه‌اش در زیر درخت فرومی‌افتد
 شما بهایِ ساختنِ ساختمان‌هایِ زیبایِ حس و عاطفه را
 با سر خوردنِ سلامتی و عشق از شیبِ شیروانی می‌پردازید
 از نشیبِ شب‌هایِ بی‌شعاب و بی‌دوست و می‌دانید که از اتاقی در کشوری
 به اتاقی در کشوری دیگر در آمدن
 نه تاریکی‌هایِ مکعب‌شکل را تغییر می‌دهد نه باریکی‌ی کمرِ سرما را
 به کمر بندگی از خورشید دعوت می‌کند یا منطقی ندارد طبعِ طبیعت
 یا چنان ترقه‌ها و ترانه‌هایی دارد
 که ما از درکِ سرشت و سامانه‌هایِ شان عاجزیم
 و نمی‌دانیم که این نقطه‌ی افتاده در زیر فروتنیِ درخت
 دیروز در میان ستاره‌گان خانه داشته است
 شانه در گیسویِ طلاییِ خورشید می‌گذاشته است تا شما شیرین آبیید
 چه تلخی‌ها که از اخمِ ابرویِ خدایان بر خاک فرونیفتاده است!
 تا این هرَم کلاهی از رنگین‌کمانِ قرض بگیرد
 چه زن‌ها و زنبق‌هایِ زیبا در حرم‌سراها که پیر نیامده‌اند!

ای عدالت ای ساخته شده توسط دست انسان‌ها
 اگر تو ترانه و ترازو در ابرها نداشتی اگر با هر بار فراشدن ما
 تو پا بر ابرهای بالاتر نمی گذاشتی حالا حتمن این کمر بند
 سوراخ‌هایی از عطر و ستاره نداشت و تنها امضای حیوان دیده می‌شد
 در چشم وحشی‌ی سند مالکیت ساختمان‌های حس و عاطفه
 و حتمن هر گلی حالا پوزه و سُم و شاخ داشت

راننده یک اسکلت است

اصل حرفِ دلِ اشک‌ها چیست؟ که کاروانِ درازِ ابرها چنین
 بارِ سفر از این جا بر بسته‌اند گُل‌ها از پراکنده‌گی و اختلاف دست شسته و
 این جا دسته‌دسته‌اند متنی یقه‌ی خودش را پاره می‌کند
 تا دیگران بخوانندش بشناسندش و برای بی‌دریایی‌های اش کف زند
 صدف‌ها از خویش بر آیند و در جشنِ عروسی‌ی تمساح‌ها دُف زند
 اصل حرفِ دلِ اشک‌ها چیست؟
 که جنازه‌ی سلول‌های مرده‌ی بدنِ انسان را
 تنها سلول‌های مرده‌ای که هم سایه‌گان‌شان هستند
 تا گورستان حمل می‌کنند
 اسکلتی رقصان و بشکن‌زنان پشتِ فرمانِ ماشین نشسته
 و مزه‌ی جادویی‌ی جاده‌ها گردویی شده و رای معنی‌ی تلخی و شیرینی
 پر تاب به پشتِ دیرینه‌گی‌های خورشید ای دیرینه‌گی‌های خورشید
 وقوعِ مرگ برای هر مرغی و هر مردی این جا بسیار زن است
 بسیار زود است و بی‌اعتنایی تیزی‌ی کاردی
 که حرصِ قطره‌های مغرورِ خون را درمی‌آورد در آورده‌اید پدر ما را
 ای تمساح‌هایی که یقه‌ی خودتان را پاره می‌کنید

تا دریا متن‌های ضعیف ادبی‌تان را بخواند شنای ناشیانه‌ی شما را بشناسد
و مشعورتان کند در میانِ کاروانِ بی‌پایانِ خار و خون‌هایی
که خانه از گُل و گرداب‌های شوریده تگانه‌اند
در میانِ سلول‌هایی که زنده‌ترین و زیباترین‌شان رفته و
لاابالی‌ترین و مرده‌گان‌شان در مردابِ برجای مانده‌اند
پیداست که پُر برگ و بارت‌ترین اصالت‌ها حرف‌های‌شان اشک دارد
اشک‌های‌شان حرف دارد اما با این حال ما در این فرصتِ باقی مانده
دل به گردویی گران‌قدر می‌دهیم که پشتِ فرمانِ ماشینِ نشسته
و از آواز خواندن و بشکن زدن‌اش جاده‌ها نجات می‌دهند از جهل از تصادف
جهانی را که جان‌اش می‌رفت
تا با جانوری ازدواج کند که پشتِ هر موجِ شناسایی‌اش
یک ناشناسیِ عظیم تلاطم می‌کند

از سرِ هر مویِ او

از سرِ هر مویِ او روحیِ آویزان بود
 روحی که سختِ هوایِ شنیدنِ حرفِ دلِ شانه‌ها را داشت
 و سر به سرِ جسم‌ها نه برایِ ادیت‌شان که برایِ ایجادِ وضعیتی شاد
 و گذرانِ زمان می‌گذاشت وقتی که من از سفرِ سیاهِ دردِ بازمی‌گردم
 بازگشتِ حافظه‌اش را از دست داده است
 و تو به خاطر نمی‌آوری که چند سایه به دیوار مانده بود
 آن روز که خدا از شدتِ هجومِ غمِ حال‌اش به هم خورد و
 یک استفراغِ والا از تنفر به دنیایِ کثیف و وحشیِ سرمایه‌داری
 به اغمایی عمیق فرورفت برایِ پاسخ به آن تناسخِ ابدی
 ما گاهی به گیسو و گاهی به شانه تبدیل می‌شویم
 گاهی به شاخ و گاهی به تاج تا شاه از سفرِ سیاهِ درد که بازمی‌گردد
 در آینه‌گردایی مبتلا به بیماریِ فراموشی را بیابد
 خودش را از خودش بازنشاسد و خدا را دارایِ پوزه و سُمی
 که سختِ هوایِ شنیدنِ حرفِ دلِ شادِ فرشته‌گان را دارد
 فرشته‌گانی که در سیاهیِ دنیایِ بدسرسنتِ سرمایه‌داری
 این‌جا به تن فروشی و آن‌جا به خریدِ ارواحِ عرعرکنِ خران مشغول‌اند

ماشینی در بهشت

هی می‌گفتی که هنگفتی پول‌های ات را می‌خواهی با خودت به آن دنیا
ببری

در جایی خوش آب و هوا خانه‌ای دل‌واز و بزرگ را برای خودت بخری
و چندین فرشته‌ی جوان و خوشگل را در آن سکنا بدهی
هی می‌گفتم این دنیا آن دنیا است و جاودانه‌گی افسانه‌ی شیرینی
که جانوری آن را با خود به دندان می‌برد تا به خاک‌اش بسپارد
و آب هم‌چنان افسون معنای مبهم خدا باقی بماند
زمان گذشت و باز تو هی می‌گویی که مومات در تاریکی و سردی
به طور عمومی برای زردی‌ی مرگ هیچ شمعی نمی‌موید
تابوت پایان خاک نیست و ماشین آخرین مدلات
به انتظارت در بهشت پارک شده است
پاک دیوانه‌اند مگر فرشته‌گان خوش بدن و بی‌مو؟
که چشم به در برای دیدن تو داشته باشند
برای بوسیدن ریش شپش‌آشیان تو سیلِ درازتر از کج‌بیل تو
و خوابیدن بر یک تخت خوش‌بخت با پول‌های خونی و بی‌خواب تو
می‌گویم هی آهای ای تو را دیری آب برده

ای پیش از مرگِ زرد و نزارِ شمعِ ارزانات
از سرمایِ قلب و از مردابِ دغلی‌های نامردانه‌ات مرده
بنگر که آن گیتی بیگانه با تعاجم و تجاوز و تجارت با تجاربی هنگفت
روی برگرداند و آن روز به ما چه گفت گفت که پشتِ سر پیشِ پاهای ماست
آن که خدا را خواست یا نخواست هر دو دنده‌ی یک ماشین‌اند
و جاودانه‌گی جانوری بی‌نام و نادیدنی و ناشنیدنی
جانوری درنده که دنده‌های‌اش یک در میان این دنیا و آن دنیاست

اخلاقی سفید

رباطی به نام شهوت همیشه در ذاتِ زیبایی شیشه می‌گشود
 حواس را از داس می‌برد
 در سبزه‌ها به دنبالِ نشانی از بالِ فرشته و یالِ اسب می‌خزد
 و هیچ حقیقتی را از هیچ کس نمی‌خرد
 مگر آن که غریبه با دروغ و تزویرِ مذاهب باشد فرهنگِ کبودِ تفنگ
 تهمتِ قرمزِ خون و سنگ انداختن و ننگ برداشتن
 تنِ هیچ انسانی را به مقامِ عالی و آبیِ فرشته‌گان نمی‌رساند
 شهوت و طلبِ شهرت را از وجودِ موجوداتِ زمینی باز نمی‌ستاند
 از نهایتِ وحشتِ تنهایی و تهیایی طبیعت هر روز پا از خانه بیرون
 و بی‌رودربایستی از این و آن
 کیستییِ ما و چیستییِ شما را پرسیان می‌شود
 چون نودان‌های پُرباران از اندوه بی‌پناهی نالان می‌شود
 و از دیدارِ هزاران نقابِ گوناگون و صدها داسِ جورواجوری که یک شهوت
 برای فراقنییِ عقده‌ی مادرزادِ خویش آفریده است
 برزن به برزن و بیابان به بیابان آواره می‌رود ای رباطِ دل‌باز شهوت
 ای نباتِ جاودانه‌ی زنده‌گی تو هرگز نخواه

تو هرگز نگذار که بارِ مطهر و معطرِ حقیقت
 از رویِ دوشِ شترهایِ این کاروان فرو بیفتد!
 تو هرگز نپسند که آن قند
 آن قندِ غریبه با دروغ و ننگِ اخلاقی سفید را به کار برد
 خلائق را الاغ بنامد
 آنان را درخورِ خوراکی شدن برایِ دهانِ تفتنگ و تبر و داس بداند
 آخر حواسِ تیز این تیر در ذاتِ جاودانه هوایِ جماع با قلبی را دارد
 که قوادان و قاتلان به عبث قابلِ داد و ستدش می‌دانند

چرا باید خوب باشد آدمی؟

به طور غریزی در خون با خون جاری می‌شود حس زیبایی‌شناسی در تو آن‌گاه که متولد می‌شوی و هنوز معلوم نیست که از دو راه ناگزیر زنده‌گی به کدام یک از آن‌ها می‌روی یک دندان‌اش افتاده است دهانی که جوابی علمی برای "چرا باید خوب بودنِ آدمی" دارد جوابی سرسری و ویروس‌ها اخلاق را اختراع کرده‌اند

تا آزادیِ آبیِ آرزوهایِ شادِ انسان را در زمین ممنوع کنند
عشقِ ازلیِ دو نطفه به هم میلادِ ناگزیر و میرایِ مرا رقم زد
حسِ زیبایی‌شناسی پس از جست‌وجوهایِ بسیار و خسته‌گی
آمد و درِ خانه‌یِ غم را زد و غم جواب داد که خدا خانه نیست
خدا در قطره‌قطره‌یِ خونِ تکه‌تکهِ مردمان جاری‌ست

هیچ کدام از دو راه زنده‌گی به درازی و پیچاپیچیِ راهِ علم نیست
"چرا باید خوب باشد آدمی" دهان‌اش به زمین افتاده است
اما سخنان‌اش در اخمِ اخلاقِ ابریِ آسمان راه می‌رود

خرافه‌های خسوف‌ناپذیر

اگر تمام مردم دنیا مرده باشند آن کُل را
 آن آخرین آدم باقی مانده را پس از نَفَسِ واپسین اش
 دست سبز کدام باغ چشم خواهد بست؟
 بازوی کدام شاخه اش به خاک خواهد سپرد؟
 دیده‌ی کدام برگ بر گورش خواهد گریست؟
 کتابی وقتی مرا در دست خویش می‌گیرد
 و آهسته آهسته آغاز به فهمیدن ام می‌کند تو نام انسان را به خود می‌گیری
 تو اندک‌اندک و بسیار بار می‌میری تا کم کم و دوباره زاده شود خدایی
 که ریشه‌ها در افسانه و اسطوره انگشت اشاره به سوی او دارند
 ستاره و واژه و خلأ برای اوست که در دل تنگ ابرها می‌لرزند و
 تندتند می‌بارند حالا انگار تمام مردم دنیا مرده‌اند
 و یادگارهای گرمی‌شان را بادها با خود برده‌اند
 که این کتاب تنها کف گرم دستانی را نمی‌یابد
 تا یک بار در اعتماد و اطمینان روشن آنان به خوابی خوش فرو رود
 و بار دیگر در آنان تخمی بگذارد که از گناه اسطوره و افسانه نمی‌گذرد
 چرا که اسطوره و افسانه تمام مردم دنیا را تا واپسین نَفَسِ حیات‌شان

در خرافه و خیالی خشک نگاه می‌دارند
و دست‌شان را از واقعیتِ کم‌عمرِ آویخته از شاخه‌ی درازِ درختان
به دور می‌برند یا کوتاه می‌کنند

زمین یک چمدان است

بیا تا یادی از "چه‌ها بر سرمان رفت!" کنیم
 از "چمدان‌های مان با آن قطار کجا رفت؟"
 یادی از "چرا دیگر آن مسافرانِ راهِ آزادی بازنیامدند؟"
 از "آن شورها و خود را انسانِ طرازِ نوین نامیدن"
 و فردا را چون فرشتهٔ انسان از آسمان تابیدن بیا و خارِ گل‌ها
 بیا و خواریِ گناهان را ببخش
 و بخشی از خشکیِ دل و از تنهایی‌های ما را بگیر
 بگو که تعهدها در عهدهای گوناگون چهره عوض می‌کنند
 کوه اُحد عهد را با سنگ‌های خویش می‌شکند و هُدهد عاقبت به رنگِ بال و
 به طولِ منقارِ خودش پشت می‌کند
 زمین چمدانیست که دستِ صاحب‌اش پیدا نیست
 یا دستِ صاحبِ خود را گم کرده است و انسانِ طرازِ گهین
 تا پیاله‌های زرین و رزین پول‌های مست
 و ایست‌گاه اتوبوس‌ها را همه از آن خود کند
 بخشِ مشمئز و مستراحیِ وجود و نیمه‌ی ماه‌گرفته‌ی بی‌مهرِ جان‌اش را
 در تاریکیِ صندوق نهاده مهر کرده کفر و کفاره را به موم نسبت می‌دهد

ای شمعِ گرما و امید دهنده به جمعِ ای شیرین سخن
 بیا و یادی از شورِ روشنِ آن اشک‌های بلند بکن!
 بیا و بروبِ بساطِ روباه‌صفتان و گرگ‌آیینانی را که بینِ سنگ و کوه
 بینِ آواز و گلو و شانه و مو تفرقه می‌اندازند! بیا و بگو که سرانجام
 انسان باید سرِ چاقو را بُرد دیگر بس است آخر تسلطِ سفره‌ی سیاهی
 که انسان‌ها را یک‌یک می‌خورد! دیگر بس است راه رفتنِ تنهایی‌های ما
 بر کرانه‌های بی‌هوده‌گیِ دریا! آخر مگر هُدهد بی‌وجودِ کوهِ ناامینِ اُحد
 دیگر پرنده‌ای آزاد نیست؟ یا دیگر آرزویی ندارد؟ آوازی نمی‌خواند؟
 و مگر آن بارانِ عظیم که بی‌هش‌دار و ناگهان فروریخت
 آب‌رویِ عقیمِ شما نبود؟

دو کلمه‌ی مترادف

خودکشیِ خودش را نمی‌گُشد تا بماند و از کارِ دنیا سرانجام سردر بیاورد
و من بدانم که اگر چشم‌هایِ تو نبودند
خورشیدِ دیگر به چه چیزیِی خودشِ فخر نمی‌توانست کرد
و به خانه‌یِ عاشقِ کسان نمی‌خواست رفت سایه‌یِ نوازشِ بدنِ هر انسانی
به مهر بانیِ دستِ دوستیِی درختی نیازمند است
و پهنایِ بکارتِ سفیدِ برف
به نرمشِ دخالتِ ترقِ تروقِ پایِ مترقی و ضدِ ارتجاع
ارتفاعِ من می‌داند که دو کلمه‌یِ مترادف به تمامی هم‌معنا نیستند
و گرنه گاهی چایِ سیاه را چایِ مشکِی می‌نامیدند و در عزا
او را چون جامه‌ای به تنِ هوا می‌پوشاندند اما نه
دنیا از خودکشیِ دوری می‌کند تا بماند و از ته و تویِ کارِ ما سر
برای پنجره‌یِ خانه‌یِ شادی که صاحبانِ رقصان‌اش
یک آواز و دو موسیقیِ در بیاورد
و هر انسانی بدانند که بی‌رویِ زیبایِ خورشید چشم‌هایِ اش به کاری نمی‌آید
و دیگر نپرسد که چرا به آن‌جا "چا" می‌رود تا چای را بیافریند
و به این‌جا "چا" می‌آید تا چادری را بدوزد

هجو و طنز را از یاد نمی‌برد

هجو و طنز را از یاد نمی‌برد این قابِ دل شکسته
 اگر چه عکسِ زیبایِ باغ از آغوشِ اش پریده و او را خاموش و فراموش و تنها
 در اتاقی بی‌سقف و بی‌کف باقی گذاشته
 من معلق در فضایی و فضایی معلق در من و زمین
 آن گوشِ بریده و فروافتاده‌ی خدایانِ ناشناس در این پایین
 به انتظارِ روزی که مگر صدای تو باز رسد از راه و بنشانند در قابِ ندایی تازه را
 آه این بارِ ثقیل و صبورِ سر به هوا
 بی آن که کاری جدی از دست‌اش بر آید
 ببین که چه گونه شاهدِ مرگِ تدریجی‌ی رنگ‌هایِ شاداب
 و بویِ صیقل‌خورده‌ی محتوایِ خویش است!
 ببین که چه گونه نسبِ تنِ طنزِ این گل
 به آن درختِ معلق در فضایی می‌رسد که قابِ عکس را زاپییده
 به آن ابرِ تنها و خاموش و فراموشی
 که از دل‌اش خیلِ خسته‌ی خدایانِ خواب‌آلود بر خاک باریده! آه ای انتظار
 ای مرگِ تدریجی ای هوچی ای که بایک هوپچ
 هزار خرگوش را می‌فریبی و تاردِ پاهای ات را کم کنی

از دو کوچه به سه میدان می‌پیچی آغوش من به وسعت جهان است
 من آن قابی هستم که عکس انسان‌های همه‌ی اعصار
 که انسان عکس‌های همه‌ی اعصار را در قلب خود جای می‌دهد
 به خسته‌گی تازه از راه رسیده‌گان شیرینی و چای می‌دهد
 و به مخاطب محترم یک شاعر پیش‌تاز می‌گوید:
 در شعری شیرین کار نباید به دنبال حقیقت گشت
 چرا که سرگذشت ریز شکر پس از حل شدن در رمز داغ دل استکان چای
 دیگر به سفیدی روز باگروهی نخستین اش بازمی‌گردد

پارکینزن پارک کرد

پارکینزن^۱ پارک کرد ماشین‌اش را در خانه‌ام بوق زد
 که بیا بنشین برویم به گشت کمی دور دنیا
 ببینیم ندیدنی‌های پاشیده بر خاک و درختان پاک‌دامن پارک‌ها را
 بشنویم زنانی را که در بازگشت از برزن شیرین عشق
 و آمیزشی شورشی با شهاب‌ها
 قربانی‌ی عقب‌مانده‌گی‌ی ذهنی‌ی چاقوهای مذکر شدند
 کر شدند انکار بوق ماشین‌ها که فرصت‌طلبانه سکوت کردند و
 نور و کود و آبی نریختند در پای درختانی
 که پارکینزن میهمان ناخوانده‌شان بود من نبودم مگر کاغذی نیم‌سوخته
 نیمی از سخن‌ها را دوخته کاغذی منفرد و شناور در کرانه‌های آب
 دل‌بسته با حوادث گذرنده در خاک
 کاغذی که روزی از دانایی‌ی جیب تو فروسُرید
 و عبور برق‌آسای یک اتومبیل از روی سرعت خویش
 دریغا که حرف‌های سیاه و سفید او را قسی‌القلبانه گُشت
 حالا پارکینزن‌ها ردیف به ردیف و تمیز

^۲ بیماری رعشه یا لرزش بدن

باز سبز و سربلند و عمود از خاک‌ها سر زده در پارک‌ها
 بر روی قولِ قرمزِ خویش ایستاده‌اند تا جمله‌ی زنان بی‌ترس و اضطراب
 از برزنِ زیبایِ عشق‌هایِ دوردست باز آیند
 بازو در بازویِ مذکرِ چاقوهایِ روشن فکر و مترقی بیندازند
 و بروند به مجلسِ رقصِ ماشین‌هایی که راننده‌شان یک گُل است
 گُلی معتقد که خیابان و خاطره که خدمت و خیانت
 که قدمت و تازه‌گی‌ی هر چیزی در این جهان به سرعتِ برق هست گذران
 گُلی خسته و دردمند که هیچ مسافرِ مست و عاشقی را
 دمِ درِ خانه‌ی بی‌آدرسِ دارو و درمانی پیاده نمی‌کند

کلاغانِ زحمت‌کشِ جهان متحد شوید!

از دو بشقابِ عشق و عقل یک برنجِ دورِ کدام یک بگردد؟
 بی‌رسیدن به معده‌ای با معدلِ بیست
 چه گونه جاودانه ایست‌گاه به ایست‌گاه بایستد؟
 اگر می‌خواهی جوابی ابری را نشنوی از من حالِ ستاره‌گان را
 حالِ هم‌سایه‌گانِ رنگین‌کمان را نپرس!
 نپرس که قیل و قالِ روده‌گان به کجا ختم خواهد شد آخر؟
 کلاغانِ زحمت‌کشِ جهان
 علیه امپراتوری‌ی عقابانِ استثمارگر و خون‌خوار متحد نمی‌شوند
 غزالانِ شریف و رنجبر
 علیه درنده‌گی‌ی گرگان و پلنگانِ مهاجم مؤتلف نمی‌شوند
 پس دیگر چه فایده از گشتنِ برنج به گردِ بشقابِ عشق یا عقل؟
 چه فایده راهِ شیری را تا بن‌بستِ پستانِ ببر امتداد دادن؟ نرسیدن
 استادِ دانش‌گاهی‌ست که شاگردانِ اش هزاران ایست‌گاهِ جورواجور هستند
 ایست‌گاه‌هایی که امروز پشت در پشت هم و شعارگو مشت‌های‌شان گرم‌گره
 و فردا بر یک‌دیگر توطئه‌گر و یک‌دیگر را درنده
 درست است که دانش‌جویی مقلد ندارد برای چرایی‌ی به‌تری‌ی قند از حنظل

تریاک از زهر راحتی از رنج تواز من
 اما عشق هم ترازویی دارد که دو پستان اش در رشک به یکدیگر
 برادر را بر برادر می شوراند بهر بزرگتر
 شیر شیرین سخنی را که خواهر خوب و خردسال خود است
 در دشت بی پناهی وحشیانه می دراند

همه‌اش نباید

همه‌اش نباید تو در فکرِ مرگِ غرقِ شوی
 ابری نبوده و هزاران هنرِ خویش را بر گشت‌زارانِ نبایده
 به سرعتِ برق از این جهانِ محو شوی نباید بایدها را به خانه‌ی خود راه داده
 برای آنان هم میزِ مهربانِ غذا هم تختِ خسته‌گی‌هایِ خوابِ شوی
 من تا به این جا رسیده‌ام به این صلحِ نیم‌بند و به این ایست‌گاهِ نیمه‌روشن
 چه غرقه‌گی‌ها که در خود فرورفته و دیگر از خود بر نیامده‌اند!
 چه برق‌ها که تنِ عزیزِ تندرهایِ خود را از دست داده‌اند!
 من تا به ستیغِ آشنایی با یک رفیقِ شفیق بر آیم
 چه آفتاب‌ها که در خونِ پشتِ کوه خوابیده‌اند! همه‌اش نباید مرگ به فکرِ ما
 تسبیح بگرداند و پیشانی به مهری نامهربان پیش‌کش کند
 نباید او لقمه‌هایِ دستِ میهمان را بشمارد و
 در شمارش‌ها مو را در ماست تشخیص دهد آخر از خیسی‌هایِ هیچ خساستی
 یک خشکی‌ی هنرمند زاده نمی‌شود

تسبیحی از دانه‌های خورشید

قربان از راهی دور می‌آید و صد بار به دورِ صدقه می‌گردد
 تا صدمه‌ی ندیدنِ حقیقت در مه جبران شود
 و جهان طریقتِ ترقی را پیشِ پایِ راهیانِ خویش بگشاید
 مرغ‌ها با پایِ خود می‌آیند تا به دامِ تو درآیند چرا که دامِ تو رهایی است
 ماهی‌ها با باله‌هایِ خود می‌آیند تا به حوضِ تو درآیند
 چرا که حوضِ تو تمامِ دریاها را در دلِ خود دارد
 هر شناختی در رختِ خویش دکمه‌ای از ناشناسایی دارد
 و او که از راهی دور برایِ صدمه به خورشید می‌آید باید به صدمه و
 هزار ماهِ درونِ او دروغ بگوید حقیقتِ پرنده همان حقیقتِ آسمان نیست
 بی جواهرِ وجودِ ماهی صندوقِ وسیعِ دریا و ه که چه خالی‌ست!
 ای دقیقه‌ی رفته ای دقیقه‌ی در ته خاک خفته
 بی‌هوده است غدغن کردنِ سخن گفتن غدغن کردنِ خط نوشتن از تو
 بی‌هوده است تور بافتن تار سُفتن چرا که هر دانه‌ی این تسبیح
 خورشیدی کوچک است
 که فقط دوستی با دستِ گره‌گشا و گُل‌آشنایِ انسانی والا می‌کند

توبه می‌کنیم از دوباره تولد یافتن

معلوم نیست از گوشه‌ی کدام روده پدید و در گوشه‌ی کدام روده ناپیدا شد
آن بادی که نام‌اش زنده‌گی بود آن رقصِ شادِ مشعل به‌دستی
که سلطانِ سرزمین‌هایِ ظلمانی شمرده می‌شد
معلوم نیست که بی‌جوهرِ وجودِ ماهی خودنویسِ دریا از چه چیزی پُر
خود و دنیا را چه گونه می‌نوشت؟
و صدف چه گونه مسکنِ حریت و دُر می‌شد و
هرزه‌گی و ابتذال را کنار می‌هشت؟
آن کتاب‌هایی را که تو با داستانِ خودت کاشتی و با خونِ خودت آب دادی
ببین که حالا چه گونه گل‌های‌اش موردِ تحقیر و توهینِ ابلهان‌اند
و سکه‌هایِ ناقابل هم آن‌ها را تحویل نمی‌گیرند!
ببین که چه نسبتِ مستقیمی دارد با حباب‌هایِ پوک این همه جار و جنجال
این همه نوکِ زدن‌هایِ پر باد بادی که نام‌اش زنده‌گی است
و این همه منِ پشیمان از به دنیا آمدن! معلوم نیست‌ها زیادند
نعشِ ماهی‌هایِ رویِ دستِ دریا مانده نرفتنی از یادند
و آنان که مشعلِ راه‌شان با کتاب‌سوزان در ارتباط است و نام‌شان خدا یا
ناخدا خودشان گذرنده از روده و نام و نشانِ نگارشان

نقش بر آب است آبی که بر پهنه‌های پُرپُرنِ اش باد پادشاهی می‌کند
 باد رقص با شلواری از ابتدال با پیراهنی از هرزه‌گی می‌کند
 آه ای پولی که در جیبِ ظلمانیات خودنویس و کاغذ را خفه می‌کنی
 ما ماه‌کاران ما حریت و دُریت‌شماران توبه می‌کنیم از دوباره تولد یافتن
 از جاودانه تعداد داغِ جست‌وخیزِ لاله را در تابه‌های بی‌ماهی بافتن

حقیقتِ گرگ‌ها

آن یادداشتی که شب و روز تو را یاد داشت
و در عالم خیال تو را معشوقِ خویش می‌پنداشت و گذاشتن‌اش
نهایت احترام به تو بود
و زیبایی‌اش هوش از سرِ هوش‌مندترین افراد دنیا می‌ربود
چه چیزی را و چه گونه از تاقچه برداشت
که این باغچه از بچه پروانه‌گان زرد و از مجالس گرمِ شمع
از آگاهی‌های گوگردی و از صمیمیت‌های سرخ تهی شد؟
چه رفت با پاهای من که رفتن‌ها همه سوختند و
جامه‌ها تن‌ها را به تیرها دوختند؟ گرگ‌ها یادداشت‌شان را با خون می‌نویسند
احترام و هوش را پاره می‌کنند و آن را به تنِ حقیقت می‌پوشند
گرگ‌ها یادگارِ گوسفندها و انسان‌های آگاه را
ردیف به ردیف در تاقچه می‌گذارند "چه رفت با پاهای من" را
از زیر دامنِ معشوقه‌های خویش درمی‌آرنند
اما نمی‌دانند که شب و روز دو تیرِ دل‌شکاف‌اند به یک‌دیگر اصابت ناکننده
همیشه هوای یک‌دیگر را دارند انسان را به حال خود رهاکننده
بی‌یادداشتی از عالم اعلا که آیا فرشته‌گان هستند در کجا

و آیا یک گوگرد چه گونه کلک در خونِ خود زند و داستانی نغز بنویسد
تا سیگارها به بود و نبود و وظیفه‌ای داشتن یا نداشتنِ خود شوند آگاه
و وزغ وصیت‌نامه‌ای از خودش به جا بگذارد برای معشوقِ دیرین‌اش دریا

نقابِ نجابت

آن گاه که نگاهِ دنیا بر کنار می‌ماند و از صافیِ درونِ تو نمی‌گذرد
 تمامِ گذرگاه‌ها کور می‌شوند
 معناها و روابطِ زیبایِ انسانی از خودشان دور می‌شوند
 و من گم کرده راه به هر جانبی که می‌روم آن جانب را از نجابت و نجوم
 از نجابتِ نجوم تهی می‌یابم تا گرفتارِ کیفرِ وحشیانه‌ی مردم نشود
 موجی که می‌خواهد جنده‌گی کند و جنده‌گی را برای زنده‌گی کند
 بزرگ‌ترین
 ظلمانی‌ترین و ناشناخته‌ترین دریا را برای محلِ کارِ خود بر می‌گزیند
 و از هزار چشمِ یک صافی می‌گریزد
 ما هنوز آن قدر پیش‌رفت نکرده‌ایم که در پسِ پشت‌مان با چشمِ گشته‌گان
 درد و شادی‌ی گیاهان - این خواهران و برادرانِ کوچک‌مان - را ببینیم و
 بشنویم

چه رسد به درد و شادی‌ی اشیا را
 آیا نجابتِ نقابی نیست به رویِ چهره‌ای جَلَب
 طالبِ جذب و جَلَبِ احترامِ دیگران؟ آیا از برکناره ماندنِ نگاهِ دنیا
 و نیامدن و نیامیختن با آموخته‌هایِ درونی‌ی شما صافی‌ها کور نمی‌شوند؟

و زیبایی‌ها و معناهای انسانی در گور نمی‌خوابند؟

پرو توپلاسم

راهی ندارم وگر نه آهی مرا با خود می‌برد و به ندارم‌ها بازم نمی‌آورد
 و من نمی‌دانستم که دانستنِ مادرِ دردها و میلادِ سرگردانی‌هاست
 آخرین روزهایِ عمرِ این سرزمینِ کوتاه در تو
 تاریکی‌اش را از رازِ ناگشودنی‌یِ اشکِ قرض می‌گیرد می‌گوید:
 «خدایی اگر باشد

باید محاکمه‌اش کرد به جرمِ رویِ کار آوردنِ جمهوری‌یِ اسلامی‌یِ ایران
 که از آن ملایک یک به یک سقوط کردند
 موش‌ها از پشتِ کوه‌ها طلوع کردند دریا سرما خورد دریا یخ زد
 دریا بی‌پول و دارو ماند

و ماشین در دنده‌ای بی‌شهاب و شقایق به راه خود ادامه داد «راه مرا ندارد
 اگر می‌داشت یا اگر هم نمی‌داشت آب از آب تکان
 و در گهواره هم چنان دو چشمِ نگران که پاره‌گی‌های باد را که می‌دوزد؟
 که جار و جنجال و جنایت‌ها را کدام جارو می‌روبد؟ و کی سفر از راه بازرسیده
 بی‌خسته‌گی از ماشینی شورمند پیاده می‌شود که در دنده‌ی عشق می‌رانند؟
 ای آتش‌هایِ ناعادل شما کاری نکردید تا وطن‌تان را
 از زیرِ درجاتِ صفر بودنِ سرما و از غوغایِ سرِ ما بر نجات دهید

از جمعیِ اسلامیِ ایران این شپشِ تنِ پرمویِ خرسی به نام جهان
 حالا دردها و سرگردانی‌ها در به در به دنبالِ نخستینِ مادرِ خویش یعنی
 دانستنِ می‌گردند

و او را سرِ حال و سرگرمِ بافتنِ بالیِ پرتوان و پهن‌آور
 و آسمانی امیدوار و آبی در پروتوپلاسمِ هر موجودِ زنده‌ای می‌یابند

دستی که تاریخ را

دستی که تاریخ را در رگ‌های ما قرمز می‌نویسد
 چه گونه منتظر بوسیدن صورتی سبز توسط ممنوع‌ها و موانع می‌تواند بود؟
 مگر انسان باقی نمی‌ماند همان که بود نیمی چوب و نیمی عود
 نیمی ترانه و نیمی سکوت این‌جا باغی از سرسپردگی را انداخته در گردن
 آن‌جا یاغی‌گری را کرده در انگشت؟
 گردن‌بند درخشان کهکشان و انگشتر سفید ماه کجا
 و پیکر کر و کور و عاجز تو کجا ای کرم رجزخوانِ رجاله‌پرست؟
 ای که از میان سیگار کشیدن و دار کشیدن دومی را کرده‌ای انتخاب
 و سه و یک را داده‌ای بر باد
 تا تاریخی که می‌خواهد در رگ از خون پیشی بگیرد
 کلاهش همیشه پس بماند کفش‌اش آوازهای دل‌تنگ بخواند
 در سپاهی‌ی مسلط سایه‌ی کرگدن سال‌هاست که ریسمان و گردن
 که من و مرگ داریم با هم گشتی می‌گیریم
 اما هنوز هیچ کدام مان هیچ نتیجه‌ای را در دست ناخدای گشتی نگذاشته‌ایم
 هیچ کدام مان علامت "عبور آزاد" را برای زیباترین آرزوهای زمینی
 در جاده‌های غم‌ناک آسمانی نکاشته‌ایم ای بوسه‌های هنوز نشکفته پرپر شده

ای آغوش‌هایِ هنوز ناگشوده درها را به رویِ خود بسته یافته
 شما شیادیِ این شکاف را با نخی از پولاد بدوزید
 تا چشمی از آن جا به جاسوسیِ اسرارِ خصوصیِ زنده‌گیِ زیبایِ تان
 برنخیزد

تا خدا بی‌گفش و کلاه کوچه به کوچه نگریزد
 تا آن سیگار اگر شده حتا نیمه‌جان از دار پایین آورده شود
 آخر این دودِ دردمند این مادرِ غمین
 تا فرزندِ خردسال‌اش را به سنِ درخشانِ تاریخی رفیع رسانده
 تا او را دست گرفته و پا به پا برده گیسویِ پرپشتِ چه میخ‌ها سفید و
 چه قدر چشمِ مبارکِ بیخِ درختان از دوریِ بویِ خوشِ پیراهنِ یک شکوفه
 نابینا شده!

ربودن داماد

سیارات و ستاره‌گان و زمین

هر یک سلولی ریز از جسم هیولایی موجودی ناشناس و بی‌نام
 و پرنده‌گان این گهواره‌های در پرواز و ماشین‌ها این گورهای متحرک
 و ما که می‌خواهیم زمان را بازنگاه داشته و به عشق عمری جاودانه فرابخشیم
 من به انسان‌های درخشان و شریفی به سرمشقانی مثل "نیما"
 مثل "صادق چوبک" و "صادق هدایت" و از آن سو به مبارزانی
 مثل "خسرو گل‌سرخ" و "سعید سلطان‌پور" می‌اندیشم
 من آموزه‌های زیبای این آموزگاران بزرگ را بر تن خویش می‌پوشم
 اما شما ای رفیقان نیمه‌راه ای نارفیقان از نیمه‌راه بازگشته
 ای درها را به روی ستاره‌گان ستاره‌گان را به روی درها بسته
 شما از شفیقان در خون شفق غرق گشته می‌پرسید: «چه قدر پول جمع؟
 و شمع به چه مقام زرد و بلندی دست یافته؟
 ماشین دو پستان درخشان‌اش را تا کجا تافته؟
 و کی مشخص خواهد شد نام و نشان آن هیولای رازآمیزی
 که همه‌ی سیاره‌ها و ستاره‌گان سلول‌های ریز بدن او هستند؟»
 ضرب‌المثل‌های شیرین‌تر از عسل

از زبانِ مبارزی به زبانِ مبارزی دیگر نقلِ مکان می‌کند
 نُقل‌هایِ نخودی را بر سرِ سفیدِ لباسِ معصومِ عروسانِ پاکی می‌پاشد
 که دامادانِ عدالت‌جو و مغموم‌شان را گرگ‌هایِ شفقِ خوار
 از سرِ سفره‌یِ صلح و عروسی ربوده
 یک‌راست به پایِ ناپاکِ چوبه‌یِ هوچی‌گرِ اعدام بردند
 آنان را به گلوله‌هایِ گاودهان و گُل‌کُش سپردند!

خداپرستی همان بت پرستی است

اگر باز رسد روزی باد از راه رفته اش از کنار آشیان آشنایان تازه یافته اش دوباره شغلِ ناشریفِ بازرسی و جاسوسیِ خاک را در پیش خواهد گرفت
بی گمان

دوباره ما دانه های دیروز به باغچه های فردا دوباره ما باغچه های دیروز
به دانه های فردا تبدیل خواهیم شد بی امان
خداپرستی همان بت پرستی است و حال آن عدد اعدامی را
فقط عدد اعدامی ای می داند که ساعت سیاه اعدام را زیسته
و هورمون های مشوش بدن اش دست خوش توفانی ترین تغییرات
و گیسوی شادش در عرض دقیقه ای سفید شده باشد
اگر باز رسی روزی تو از راه ارادل و انگیار با ارمغان نقابی به من
بین دانه و باغچه بین کبوتر و زانچه و بین زمین و آسمان نفاق انداخته
دو آدم اعدامی در یک دقیقه را به یک دیگر مژگون خواهند ساخت
خواهند خدا را که همان بت است دشمن بت اعلام کردن
میم را از لام جدا کردن و پشتیبانی از هورمونی فرصت طلب
رونده از تنی به تنی هورمونی که بازرسی و جاسوسی
او را هم پایه ی کبودی ی یک کپک او را هم سنگ دو سوسک سیاه می کند

ای دستِ بی‌سنگِ ای دستِ سرشار از سرود
 ای بیرون‌زده از خاکِ ویرانِ باغچه در فراقِ افتاده با کمانچه
 ای متعلق به آزاده‌گیِ یگِ اعدامی ای وِرایِ راهِ کاشانه‌یِ خدا و بت
 با ظریف‌ترین خیالِ خود خانه‌ای زیبا را ساخته چهره‌ها را از نقابِ پرداخته
 ما در این توفانِ توفانی که پاهای اش دو تیر است
 درختی بی‌منت از همتِ بلندِ خویش را برمی‌افرازیم
 درختی شایسته که خود خدایِ خود است
 درختی بایسته که نفاق را از بینِ شاخه‌های رنگارنگ برمی‌اندازد
 و آزاده‌گیِ یگانه‌یِ شانه را در زیباییِ گیسویِ مُشکینِ گل می‌نشانند

من میدانِ مبارزه‌ای هستم

من میدانِ مبارزه‌ای هستم با بیرق‌هایی واژگون
 با پشته‌هایی پراکنده از گشته با سلاح‌هایی به صلاحیتِ خود مشکوک
 دکمه‌ای در خیالِ بستنِ حقیقت بندِ کفشی گشاینده‌ی دهان
 جرقه‌ی ماسیده‌ی نارنجکی پشیمان از جنگ فریادی پاره‌پاره فواره‌ای پرپر
 و خونی خوش‌باور به جاودانه‌گیِ نام
 خرد به این جا می‌آید و تعظیم می‌کند به عشق سلام و احوال‌پرسی
 نیز انتقادی که کو؟ کجاست پس آن معشوقِ عزیزِ آرمانی؟
 کی انسان‌ها می‌رسند به وصالی شاد و جاودانی؟
 تو آن قطره‌ای هستی که فواره‌اش به حاشیه و به اندیشه می‌پاشد
 آن دکمه‌ی کنده و از خویشاوندانِ خویش دور افتاده
 ماشه‌ای پشیمان از شلیک بندِ کفشی فریادگرِ آزادی
 و خونی منعقد کرده قراردادی با بی‌چاقویی
 خونی معتقد به ترازویی که دو کفه‌اش یعنی خرد و عشق‌اش
 دقیقن با هم میزان باشند
 ای مبارزه‌ای که یک‌یک میدان‌ها را پشتِ سرِ خویش می‌گذاری
 و از خودت نیز می‌گذری ای مبارزه‌ی عربان سیلاب همیشه ناگهان می‌آید

سیلاب‌های ناگهان مترادفِ بردنِ جامه‌ها و نام‌هاست
 و به جا ماندنِ یک هیچ هیچی بی‌حافظه که پرچم پرچم در میانِ کشته‌گشته‌ها
 به رویِ پشته پشته‌ها بی‌مرگانه نفس می‌کشد

افسوس که گلوله

این یک خودکشی است که دارد شعر می‌نویسد
 که آب جاری جان‌اش را در جویی از عشق می‌ریزد
 خودکشی‌ای که زن است با ذاتِ مرد و خودکشی‌ای که مرد
 با ذاتِ زن می‌آمیزد به بادبزنها
 سفری بودنِ سیرِ آگاهانه‌ی باد را می‌آموزاند از بادبزنها
 پرهیز از زد و خورد با بی‌خردان را می‌آموزد عشق هم مانند عقل
 پای‌اش لنگ می‌زند دست‌اش به عصایی بوسه و افسوس که گلوله
 می‌خواهد آزادی‌ی خودش را با اصابت به قلبِ یک انسان ثابت کند
 تو نمی‌توانی بر این زمین و زیر خورشید راه
 نروی که چرا "هیتلر"ها در آن می‌کنند چاه و به این می‌کنند نگاه
 که چرا از صدها عصا هزاره‌هاست که یک گیاه آگاه نروپیده
 نروپانده فردوسی را که در آن زن و مرد با هم برابر
 و زانغ و طاووس با هم برادرند تو برای من زنده بمان!
 مانند ستاره‌ای که برای آسمان مانند گیاهی که برای جنگل
 مانند سنگی که برای کوه موجی که برای دریا زنده می‌ماند
 تو بدان که به وقتِ ضرورتِ سفرِ کنکاش‌گرانه‌ی آب

باید عمرِ طولانیِ نفرتِ خاک را در چشمِ وحشیِ "هیتلر" ها فروپاشید
 باید آموزه‌های صعودیِ آتش را تا در یادها برای ابد بمانند
 تا در دریاها بادبان بکشایند در دلِ دردمندِ کاشی‌ها فراخراشید
 و زنده باد گفته به خودکاری که به جای خودکشی
 - تا انسان‌ها زنده و زیبا بمانند و دور از بی‌خردان
 تا انسان‌ها در دستِ معصومِ گل‌ها به یک‌دیگر شوند ارمغان -
 وقت را فرو می‌کشد تا از پشته‌ی گشته‌های وقت هزار هنرِ سرزنده
 هزار پیشه‌ی سوسن و اندیشه‌ی سبزِ فریبنده را بیرون کشد

ما همان زاده‌گانِ روزِ الست‌ایم

ما همان زاده‌گانِ روزِ الست‌ایم همه‌ی ما "هیتلر" هستیم ساحلانی ماهر
 اما متأسف که آبی برای شنای صلیب شکسته پیدا نمی‌کنیم
 نقاب‌هایی چهره عوض کرده
 کلیدهایی قفل‌های عوضی را به همسری‌ی خود برگزیده
 شما از ترسِ توبیخ و تنبیه دخیلی به بیخ توبه می‌بندید
 و بندی به پای پرواز شما بریده‌گی‌ی انسان‌ها را نه به خود آن‌ها
 که به قیچی‌ها نسبت می‌دهید و به بطنه آب
 که خاک‌به‌سری را هدیه می‌کنید
 روزِ الست داشت از بی‌نوری و بی‌واژه‌گی دق می‌کرد
 که به فریادرسی‌اش انسان ناگهان از پشت کوه طلوع کرد
 غافل که لولو هر بار با چهره‌ای مبدل نقاب‌ها را گول می‌زند
 و بچه‌ها را شاعر می‌کند ای تو بره‌های پُر از کینه و صلیب شکسته
 ای بنده‌های به پای پرواز و بالِ شعامت بسته ما همه واهمه‌هایی هستیم
 ما وازده‌گانی هستیم که برای انکار گناه و کتمانِ سست‌عنصری‌ی خویش
 خاک به روی خورشید و به چشم بدها می‌پاشیم
 و حواسِ خیابان‌های فرعی را

از اصلِ مسئله و از ضرورتِ زیبایِ وجودِ فردیتِ هر آدمی پرت می‌کنیم
ما نمی‌دانیم که احتیاج به "کُندم" هم نیست هر چه قدر کُنده و ساطور
هر چه قدر تیرِ تارِ قلبِ خوار نیز ذوالفقار
از خواری و از حقارتِ خویش توبه کنند هر چه قدر توبه را بکنند
هیترها دارایِ وقار نمی‌شوند هیترها هرگز آبستن نمی‌شوند!

صدا به هیچ کس قولِ رازداری نمی‌دهد

وقتی دو حس را یک سیمرغ به منقار می‌برد از شناختِ صافِ آسمانی وسیع
سه یاس رنگارنگ سر می‌زند و درسِ افسانه‌واریِ زنده‌گی را بادصفتانه
چهار آب با سوسن‌های باغچه‌ی مدرسه در میان می‌گذارند
صدا به هیچ کس قولِ رازداری نمی‌دهد و ساقطانِ راهِ والایِ انسانی
تا خوار کنند نبوغِ صاعدانِ دانایِ بی‌پشیمانی را حسِ آبی‌ی خدا را
تا بوقِ بی‌ارزشِ یک ماشین و قار و قورِ مرده‌ی دو بوقلمون پایین می‌آورند
من نخاعی هستم که از پشتِ کُشته‌ها می‌گذرد
خواهشی که دهان‌ها را می‌شکوفاند خلئی که می‌رود
تا با گهواره‌ها دوستی کند گهواره‌هایی که در هر یک از آنان بچه‌ی سیمرغی
به مدرسه‌های فردا لب‌خند می‌زند ای مدرسه‌های فردا
گناهِ آدمیان چی‌ست وقتی که شکمی خوش‌بختی را می‌زاید و
شکمی بدبختی را شکمی روشنایی و شکمی خسوف را؟
گناهِ آدمیان چی‌ست و مجازات‌شان چرا وقتی که از شناختِ خویشتن
سه سطلِ سرشار از حس
یا سی یاسِ مصمم و مخترع به سویِ آسمان سر می‌زنند؟
نخاعی مرا بی آن که بخوادم به دنیا آورد بی آن که بدانم خلأ

دوق می‌کند از فقدانِ نشانِ پایِ تو بر خاکِ فقدانِ فکرِ پرنده در هوا
 عاطفه‌ی ماهی در آبِ ای افسانه‌هایِ از کوه بالارونده با آب‌شار فروریزنده
 ای افسانه‌هایِ سفیدِ پُرکُشته اما هم‌چنانِ جاودانه برج‌جا و زنده
 صدا شرم‌گین و سر به زیر دارد می‌رود
 از آشکار کردنِ نگینِ نادرِ اسرارِ سرد و گرمِ شما
 از شکارِ مهرِ ماه‌دوستِ کارهایِ سر به مهرِ ما

فحشایِ سیاسیِ فاشیزم

سخنانِ سبز و صمیمیِ گیاهان و نگاهِ عاشقانه‌شان به یک‌دیگر را
تنها گوش و چشمی می‌شنود و می‌بیند
که به مقامِ عالیِ خدایان دست یافته باشد
که شب و روز و بی‌خسته‌گی مدام از دامِ روزمره‌گی‌ها رسته
هوشی شیرین را بافته باشد هر چه قدر فحشایِ سیاسیِ فاشیزم فاش شود
و از رویِ سیاه‌اش پرده بر گرفته هر چه قدر خیانت‌هایِ فاحش‌اش رسوا
باز این خفاشِ خفیه‌گر نمی‌خواند واپسین خطبه‌اش را از مصطبه‌ی تباهی‌ها
باز نمی‌گذارد نقطه‌ی پایان را در جلوی جنایتِ جمله‌هایِ لال و کر و نابینا
ای گیاهانِ صبور و دردمند ای پرهیزکننده‌گان از اشک و آه
این آغوشِ فراموش کرده خود را با بخشیدنِ گرما به آن دانه
هنوز نمی‌دانست که فردایِ میلادِ هندوانه
سرشار از اسرارِ ریز و سیاه خواهد بود و انقلابیونِ دیروز
گویِ سبقت را از بازرگانانِ بزرگِ امروز خواهند ربود
هنوز نمی‌دانست که دوستانِ گرمابه و گلستان
اگر گرما و سیب و به‌را به کسی ارمغان می‌کنند
ارمغان‌شان بی‌چشم‌داشتِ چیزی نیست

و اشک و آه‌شان منتظرِ پاداشی‌ست

من و تو دو میله‌ی صبورِ بافنده‌گی هستیم بافنده‌گیِ شب و روز

کام و ناکامی امید و یأس این جا شیرین و آن جا تلخ

دو میله‌ای که گاهی با تکثیرِ تعداد و اقتداریابیِ خویش

مفهوم‌شان به زندان و قفس راه می‌برد هر چه بیش از پیش

چنان که کسی دیگر نمی‌داند که اسرارِ سرد و سیاهِ سیاستِ زنده‌گیِ خفاش

ریشه در صمیمیت و ساده‌گیِ صبحِ مبارزی دارد که خورشیدِ مصمم‌اش

بالتر از عمارتِ عالی‌ی خدایان بر این جهانِ جدا از وجدان می‌تابد

سگانِ فانوس به دست

کاش این کاشی‌هایِ کاوش‌گر به کاوش ادامه برای فروپاشیِ بند و دام
 و آن دانه‌ی زیرِ خاکِ تلاش برای رویش و پرورشِ یک فانوس داشته باشد!
 کاش این کاپشن‌ها از گاه و شن و شیشه تکانده
 از یک پیله هزار پروانه و پاک‌دامنی
 هزار پروانه‌ی پاک‌دامن را بیرون بیاورند!
 من آن خاکستری هستم که اندیشه‌های‌اش آتش‌دانی نداشت
 و نمی‌دانست که سوختنِ خانه و دل‌اش
 کفاره‌ی کدام ساختن و آفرینش مجازاتِ رفتنِ کدام آب‌روی است
 من می‌خواستم تو را به واسطه‌ی یک واژه لمس کنم به واسطه‌ی یک ژاله
 یک ستاره اما ماه کاشی‌ای تبعیدی و تک و تنها بود
 چشم‌اش اشکین و بر لب‌اش آه
 قلب‌اش خالی از رشک و در دست‌اش یک خودکار بود
 ای کاپشنی که زیبایی از زیب و زیور از زینت و تزویر داری
 ای کاپشنی که از کجکشان رمز و سردی و مسئله‌های سیاه را می‌باری
 اعداد روشن را سر می‌بری در زمین سر و سردرگمی می‌آوری
 سنجاق و حوصله را از گیسوان می‌بری

این خاکسترهای تبعیدیِ محروم از حقِ طبیعیِ خویش
 این خاکسترهای پُر تعبِ متعجب از کارِ جهان تب‌آلوده‌گانِ متجدد
 بیگانه با تعب و تعبید مجنونانِ خسته‌ی بی‌سایه‌ی بید
 دیگر یاد گرفته‌اند که تعجیل در تعبیرِ رؤیا نکنند
 ناشیانه در دریایِ پُر نعشِ دگمه‌شنا و نقشِ گربه را بازی نکنند
 و چشم به راهِ بیرون آمدنِ تکه‌استخوانی کپک‌زده از صدف و
 قلم به دستی‌اش نباشند آخر حالا دیگر موش‌های واژه‌خوار و ستاره‌پوش
 موش‌های تمامِ عمرشان باران کوش هم می‌دانند
 که از هزار فانوسی که دو سگ به این جا می‌آورند
 حتا یکی‌شان هم چراغی چراگو یا شمعی شریفه ندارند

جناب آقای هیچ

رخت خواب من حسادت به کلمه‌ای می‌کند که در کتابی خوابیده است
و معتقد که خوش بختی توان تنها ماندن با خویش است
توان بیگانه‌گی با نیشی که زنبورش یک ناشر است
گندمی "گندمی" را خریداری می‌کند
تا خران و گاوانی به نام انسان را به دنیا نیاورد
و مشکلاتی اضافی بر مشکلات نان‌ها نیفزاید صدای تو است آن شادی‌ای
که به شیطنت از پشت ابرها سرک می‌گشود و دوباره پنهان می‌کند خودش را
آن شادی‌ای که از همه‌ی عناصر هستی به کتابی شفیق
و شرابی رفیق بسنده می‌کند جناب آقای هیچ به این جا می‌آید
معترض به برتری‌ی خارها بر رزها
معترض به آوردن پروانه‌ها و کلمه‌ها به دنیا و معتقد که از همه چیز عالم
یک میز و یک تخت بس است برای آدم میزی برای غذایی و کتابی
تختی برای خوابی و هم خوابه‌گی بقیه‌اش دیگر هست بارهایی اضافی
شایسته‌ی پشت گاوان و خران که خوش بختی‌شان تا از تنور درمی‌آید
دانایی و نور ما بیات می‌شود

تا بیایی و بخواهی

تا بیایی و بخواهی دنیا را آباد کنی تو خودت ویران شده‌ای و مرده
 و رفته پی‌ی کارت به آن جا که بارها از پشت شتر سفیه کاروان‌ها
 به جت‌های دانا و به شک سفینه‌های فضایی‌ی امروز رسیده‌اند
 به فضیلت‌هایی که سگان گشتی‌ها را در دست گرفته‌اند من بی‌تقصیر بودم
 گرسنه و فقیر و شغلی مرا پیدا نکرد
 پس خواستم تکه‌نانی را از خودم بدزدم و دزدیدم
 پس خواستم اتاقی از اتاق‌های خودم را غیر قانونی صاحب شوم و شدم
 دیدم که ماشینی از روی نوری زنده گذشت و آن نور نمرود
 آن نور مردی بود که بی این که خودش بداند مریدان بسیاری داشت
 "بی‌تقصیری" را در خاک‌ها می‌کاشت اما تا آمد دنیا را آباد کند
 خودش ویران شد درخت‌غان اگر قانع شود به قوانین گیاهی
 و تن زند از سفرهای کهکشانی
 دیگر استکان ما از هیچ اکتشافی شیرین نخواهد شد
 دیگر اختراعی لبان شما را نخواهد بوسید و زن‌های مکعب‌شکل
 دیگر به قند و به زیبایی عشق نخواهند ورزید بخواه و بورز
 زیرا بی‌رمز و رازی‌ی ابر ستاره را فقیر می‌کند

ستاره را مجبور به دزدیدن نور از خود و ابلهانِ فاضلاب‌اندیش
 "بی‌تقصیری" را دست‌گیر به او دست‌بند و از او تقاص خواهند گرفت
 گرفته‌اند از من اما صدایِ تقِ تقِ دغدغه بر در
 در بر تو نشانده است سرعتِ رؤیایِ شیرین سخن و خوشگلی را
 که جت‌ها به گرد پای‌اش نمی‌رسند و خون‌سردیِ سفینه‌های فضایی
 شورشِ فرشته‌های دریایی‌اش را نمی‌بوسند

نمازهای ماسیده در بشقاب

ما آن قطره‌های عاشق و ریزِ آبی بودیم
 که تا از لوله‌ی کتری بر سطحِ گدازان و فلزی‌ی اجاقی فرومی‌چکیدند
 به چشم برهم‌زدنی با کشیدنِ آهی از سرِ ناچاری
 بخار و منهدم و محو می‌شدند قطره‌هایی که دریغا با علمِ نحو و تئوری
 می‌خواستند طهارت را به هستی بازگردانند
 ولی نمی‌دانستند که فضای قضاوت‌های زمینی بسیار تنگ است
 برای رفعتِ احساس‌های رنگارنگِ آسمانی
 برای شهواتِ زیبایی که تسلیم نمی‌شوند به ترس از اتهام‌های ننگین
 به مجازات‌های سنگین زنگِ سنگِ ساعت اگر کپک‌ها را بیدار کند حتا
 کپک‌ها باز ادامه می‌دهند دیدنِ رؤیایِ فلزی‌ی کتری‌ها را
 شنیدن‌های ریشه‌داشته در چشم‌ها را گفتنِ ایرادهای ساخته‌گی‌ی سوختن را
 آن قطره‌های عاشق و ریزِ آب رمزِ وجودِ ما را چه به ساده‌گی بخار می‌کردند!
 و علمِ شیمی بیمی را در لیوان‌های ما می‌انداخت
 تا تلخ شود اطاعتِ وقتِ ساعت
 و شیرین‌بلخ از یادآوریِ دریایی از یاس و سوسن‌های اشعارِ "مولوی"
 چه قدر لم دارد در لچ لجن‌ها به سر بردن

اما به لجنِ لچ‌هایِ موجودِ آلوده نشدن! تمامِ عمر بر رویِ اجاق‌ها سوختن
 اما ساختنِ ساعت‌هایی سبز برایِ قرارهایِ قرمزِ عاشقانه!
 شما چه کسانی بودید جز کرس‌هایِ آشپزی
 که هرگز ندانستند که شهوت و طهارت
 دو کفهِیِ درست‌کار و امینِ یکِ ترازویِ باوجدان‌اند؟
 کرس‌هایی که نتوانستند بپذیرند که تمامِ قضاوت‌هایِ زمینی تا به حال
 چه ساکت و چه پرُ قیل و قال
 تنها نمازهایِ قضا شده را در ظروفِ آشپزخانه گذاشته‌اند

ما کوزه‌هایی هستیم

ما کوزه‌هایی هستیم و زنده‌گی آبی با سرچشمه‌ای ناپیدا
 اما ذات‌اش شیرین و بر همه‌ی موجوداتِ جهان گوارا
 و عاشق‌ترین آدمیان سوارِ اسبی به اسمِ دقیقه تازبانه از لذتِ قرض گرفته
 تازان به جانبِ بی‌تعصبی‌ها و بی‌مقصدی‌ها
 چه گونه باید دانست که حقیقت کدام است؟
 وقتی که قضاوتِ هر سانتی‌مترِ فضا با سانتی‌مترِ دیگرش فرق دارد
 وقتی که این‌جا کوزه را شرق به لب می‌برد و
 آن‌جا از کوزهٔ غرب لب برمی‌دارد کسی که شغل‌اش عاشقی است
 دیگر وقتی برای تأمینِ معاشِ خانواده و حتا سر خاراندن هم پیدا نمی‌کند
 سوارِ دقیقه شده به سوی سرچشمه‌هایی می‌رود که گورها اسب‌اش هستند
 اسب‌هایی که از این شیعه تا آن شیعه حقیقت‌شان عوض می‌شود
 افسوس که صفای هر سانتی‌مترِ سُم ما با وفای هر سانتی‌مترِ دُم ما
 اختلافِ عقیده دارد و این اختلافِ عقیده یگانه‌گی را می‌آزارد
 آزادی‌ها را به تخاصم با یک‌دیگر وامی‌دارد
 شما نان‌هایی هستید و زنده‌گی تنوری که آتش‌اش ناپیدا
 اما عطر و طعم و انرژی‌اش شیداکننده‌ی آدم و جانور و اشیا

ای گیاهِ حقیقت‌جوی و قضاوت‌پوی چشم در چشمِ سرچشمه‌های عاشق
تو به زیبایی بگوی: کسی که شغل‌اش سرخارندن است
سودِ بسیاری به شپش‌های آدم‌کش می‌رساند

دیدن را دزدیدند

من دیدن را دزدیدم او را بردم و به پشم‌هایی که چشم نداشتند بخشیدم
 سرهای بی‌تنه و آینه‌های بی‌دسته را دیدم
 و تن زدم از داد و ستد تملق و مشتلق مشتی به گره
 و گرمای مشق‌های اشک بر چهره را به میهمانی‌ی مدادی منزوی بردم
 دنیا اول تو را می‌چلاند دوم آب‌ات را می‌گیرد حسابی
 سپس می‌گذاردت نگران در تابی و تا کسل نشوی از رفت و آمدی تکراری
 به کتاب می‌بخشد دستی تا خودش را ورق زند و سرگرم
 در این سردسیرستان بی‌قلب شود
 و فراموش‌اش معمای دردناک قدرت‌یابی‌ی معمم‌های دد و دونی
 که صابون را از ریش خودش‌ان هم می‌دزدند
 و پهلوانان پنبه‌ای و قهرمانان پشمی‌شان در ایران
 نمره‌ی صفر می‌گیرند از دست آموزگارهای قرن بیست و یکام جهان
 این مداد منزوی و منزه‌طلب در هر منزلی نبض‌اش سرشار از ترانه و طرب
 است
 و بیزار از آن بخشی از بخش‌نامه‌های عربده‌کش عرب

که با فرهنگ یا بی‌فرهنگیِ اسلامی هم می‌و هم نی‌می‌زند
 من مشتلق به مزدوران و مسلمانان نمی‌دادم
 من گره مصممِ مشتِ روشنِ انقلاب‌های بلند بودم
 دردِ خشم‌گینِ درفش‌های پهن‌اور را می‌نمودم
 هم به این سبب صبحی که برای خریدِ کتابی داغ و معطر و ناخنی از خانه پا به
 بیرون نهادم
 صرفه‌صبحانه با نهادِ سیاه‌اش مرا کشان‌کشان به داخلِ ماشینِ متوقفه‌اش
 کشانید

و دونانی که سه چهار تا نان بودند
 مرا در دورترین حومه‌های مه‌آلود و متروکِ شهر از ماشین پیاده
 به گردن‌ام ریسمان انداخته آسمان را خفه کردند
 تا تو که زنی جاودانه بوسه‌ای کبود زنی
 بر آثارِ زخمِ اخمِ تنِ ابرهای معصومی
 که نمره‌ی بیست می‌گیرند از دستِ آموزگارانه‌ی ستاره‌گانِ متمدن و مترقی‌ی
 قرنِ بیست و یک‌ام
 تا تو به روزگاران در یاد بیاوری که چه گونه در آن روز روشن
 این ارادلِ روزه‌دار و روزمره‌گی‌خوار این برده‌گانِ تملق و مشتلق
 دیدن را دزدیدند دزدانی که نه تن‌شان سَری و نه آینه‌ی کوچکِ جیب‌شان
 دسته‌ای و شرافتی داشت!

تو چندمین ستاره‌ی آسمان هستی؟

من که نمی‌دانم تو چندمین ستاره‌ی آسمان هستی چندمین موجِ دریا
چندمین گیاهِ جنگل تا به نجاتِ آن نورِ نجیب از غرقه‌گی
شورشِ بیندازم در این برگ‌های به خوابِ مرگ فرورفته
در سیاهی‌ی تبارِ صدف‌های از اعتبار افتاده
در ابرهایی که نمی‌خواهند هسته‌ها را شکسته از آن پا به بیرون گذاشته
به قلم‌روی خشک و خشن و خشم‌گینِ واقعیتِ پپیوندند
وقتی سنگ‌ها ذره‌ذره تکثر
و آهسته‌آهسته به لحاظِ انسانی تکامل می‌یابند پیداست که خصایلِ وحشیانه
و خون‌ریزی‌هایِ خدایانه دنیایِ آن‌ها را به آسانی ترک نمی‌کند
با این حال هستند محلاتی گرسنه و سرمازده
که حتا در گرسنه‌گی و سرمازده‌گی شرافتِ خودشان را حفظ می‌کنند
و نه دستی دراز به سویِ دزدی
سوسویِ ستاره نمی‌داند که من چندمین تاریکی‌ی درونِ میله‌ی خودکار
چندمین خیزابه‌ی خون‌هایِ به ناحق فروریخته
چندمین بی‌ثمری‌ی سروی هستم که سر بر بسترِ ترِ دامنِ دامی گذاشته
که زن‌هایِ مینی‌ژوپی و بهره‌ور از رُژ لب را محکوم

اما در خفا له می‌زند برای هم‌خواه‌گی با زیبایی بی‌مثال جسم خواستنی
آن‌ها

آه

کاش تو کنکاش کرده بودی با تک‌تک تجاربِ شهابِ پرشمامتِ کهکشان‌ها
کاش تو از سیاه‌چالِ خصایلِ وحشیانه
و از زندانِ مخوفِ خودخواهی‌ها بیرون آمده
ده به ده با مناقشِ مُنصفِ نقاشِ شهر آشوبی آشنا شده بودی که می‌گفت:
آن آتشی که این مبارزان از آن سخن می‌گفتند
می‌گفتند که قلبِ را گلستانِ لاله می‌کند
آدمی را شوریده و آواره در بیابان‌ها رها می‌کند
دریغا که ریشه در مستراح و معده داشت! ذاتِ زیبایِ نوزادانِ شما و
زمزمه‌ی زلالِ آبِ فرو می‌گذاشت
و فقط سخت‌دلی و سرگیجه‌ی لامپ‌های سفته‌باز را از ته جان و
استفراغ را از کفِ مفعولانه‌ی اتاق برمی‌داشت!

در شرایطِ مشخصی

در شرایطِ مشخصی شخصی مثلِ مسیح نیز می‌تواند انسانی را بگُشد
 ستاره‌ای گم کرده راه می‌تواند ستاره‌گانِ دیگر را راه‌نمایی کند
 و گرگی پشت به درنده‌گیِ قبیله‌ی خویش کرده
 به پشتیبانیِ غزالان برخیزد
 ساده است بر سرِ غربتِ قولِ سبزِ خویش نایستادن
 در محلِ قرمزِ قراری مهم حاضر نشدن
 آن‌گاه هر دویِ این‌ها را با یک عذرخواهیِ بی‌مقدار
 در استکانِ آبی حل کردن و تعارف‌اش به لبانِ حریف
 تو آن شادی‌ای بودی که شروع نشده تمام شد
 آن شاخی که خود را ناشناخته گوزن‌اش را گم کرد
 آن شرایطی که در مشخصی‌اش هر شخصی می‌تواند نتوانستن را بگُشد
 حالا من سبقت از زمان می‌گیرم و در خیابانی از زبان می‌ایستم
 تا روزی خودم به خودم برسم
 حالِ دوران‌هایِ گرگیِ پشت کرده به قبیله‌ی خویش را پیرسم
 حالِ استکانیِ بچه‌غزالی نوشنده از آن را
 و تعجب نکنم از آن که یک عینِ گم کرده راه

در زنده‌گی راه‌نمایِ هزاران غین است
و حقیقت نه غیر از این که قراری غریب
که بر سرِ قولِ غیرت‌مندِ خویش نمی‌ایستند
اول از همه مسیح را در گلوی قناری می‌گشند

خسوفی در تابه

هنگامی که این گاموا رقص و آواز و موسیقی را واپس می‌زند
 هنگامی که هم‌دردی و هم‌بسته‌گی و تعهد را نمی‌بافد
 و تنها از دام‌ها وام می‌گیرد نیروی زنده‌گی‌اش را نیمرو در تابه دچار خسوف
 دهان دچار سقوط و ریسمان دچار افسرده‌گی و اندوه می‌شود
 من گوهی بودم از کلمه کام‌گیرنده در عالم خیال‌نمیرنده
 آتشی انقلابی که حتا سایه‌اش دیوارها را افسون می‌کرد
 دست مبارزان را مشتت‌مُشکین
 خشکی‌دهان‌شان را دریایی از شعارهای بی‌پایان می‌کرد
 هنگامی که رقص و آواز و موسیقی
 در هم‌بسته‌گی با هم لباسی را برای تو می‌بافند
 دکمه‌ای طلایی از پشت کوه طلوع تل‌انبار تله‌ها برچپیده
 و طاووس بی‌نیاز از ناز روان‌پزشک را کشیدن می‌شود
 می‌رود تا از کلمه‌هایی سنگی عمارتی کمرِ توفان‌شکن را بیافریند
 و از هر قبیله‌ای و قومی فتیله‌ای را قرض
 تا فرض‌ها غنای واقعیت را به تن خویش پوشیده
 لباس‌های به ضرب گلوله از پای درآمده دوباره به پا خیزند

با دُف و نی و تغنی بیامیزند و سایه‌های خُرد و بزرگ و رقصنده
 کبریتی خردمند را به چرایی‌ی چراغ ارمغان کنند ای خیالی که مثلِ خواب
 اصلات نمی‌میرد و نمی‌میردت غسل دارد اثر دارد
 دنیا ابتدا قوطی‌ای غوطه‌ور در سکوت و بی‌شکلی‌ی خویش بود
 قوطی‌ای که اضلاع‌اش ضدِ یک‌دیگر نیروگیرنده از مرگِ یک‌دیگر
 و من آن سقوطی که غرورش در قله‌ها شکاف خورد
 و شکاف‌اش در صورتِ معصوم هستی نامِ دهان را به خود گرفت

گرازانِ نمازخوان

من آن تنی هستم که هرگز تنها نبوده است
 که تمام دقایق زنده‌گی‌اش را در قایقِ خاطراتِ تو نشسته بوده است
 و رفته به جست‌وجوی سرزمینی که در آن سنجش
 درختی سرد و بی‌سایه و بی‌سنجد نباشد و ترازو همه چیز جهان را
 با سنگی به نام درد نسنجد بی‌آشنایی عمیق از حادثه‌ای
 با آن حادثه ازدواج کردن به راه رفتن کوری در راهی پُر چاله و چوله می‌ماند
 و تا چرخه‌ی حیات بچرخد وجود جنایت‌کاران و انگلان نیز لازم می‌باشد
 تنهایی تا از تن ما خاطراتی دارد داردها در دریا روان
 و آفتاب با بدنی بُرنزه در قایق لرنزه در تحریکی جنسی می‌اندازد
 ای ترازو آیا عیب از تو بوده است یا از دست‌های پُرشکست؟
 و تو ای پیشانی آیا تو مجرمی یا مهرهای بی‌مهر و ماه؟
 که از سجده‌ی صدها ساله‌ی دو سنجد حتا یک ساحل حاصل‌اش نمی‌شود
 عروسی از صدفی سرد درآمده را و نه متوقف کار انگلان و گرازانی
 که از آسمان حلقه‌های زرد را می‌بارانند برای انگشت سبزه‌زاران

ماه صابونی سیاه است

دنیا دون است و حباب‌های سطحی‌اندیشِ آبِ کلماتی پوک
 ره برنده به بی‌اعتناییِ گوش‌ها و ماه صابونی سیاه
 که خوابِ تمیزیِ روزهایِ روزگار و
 برقراریِ عدالتِ میانِ جامه‌هایِ شب‌زده‌ی جوامع را می‌بیند
 تا حتا یک نفر از شما بر روی زمین خوش‌بخت نباشد
 دردفروشِ دردهای‌اش را با تخفیفی کلان به ما می‌فروشد
 و به تنِ ما کلمات را می‌پوشد ای جامه مگر چشم برای دیدن و
 دست برای گرفتن مگر گوش برای شنیدن و پا برای برداشتن نیست؟
 پس چرا این چراغ‌کشان حرکتِ اندامِ آدمی را به جانبِ نور و قله و کجکشان
 و تلاشِ شفافِ سنگ را برای برقراریِ عدالت در ترازو محکوم می‌کنند؟
 ای مجازات تو اگر جذرِ خودت را بگیری
 به چه جنایت‌ها و حق‌کشی‌ها که نمی‌رسی!
 تو اگر به نقصِ نقض‌هایِ خودت پردازی
 چه آب‌روی‌ها را که از جوی‌ات نمی‌بازی! چه رجحان و ستایش و اسباب‌ها را
 که از خانه‌ات به بیرون نمی‌پردازی!
 صداها از استراحتِ گوش و از راحتِ فراموشی که درمی‌آیند

ره به دنیایِ دون و بازارِ دَر دَفروشان دکان‌هایِ زور و زر و تزویر
 و دکه‌هایِ پوکِ گله‌هایِ چون سنگ می‌برند
 به ناچار چراغ‌هایِ چشم‌کُش را می‌خرند اما مگر دهان برایِ سرودن نیست؟
 و قلب برایِ عشق را تپیدن؟ و مگر نه دو دنیا دو دَنبَلِ سنگین؟
 یکی روز و یکی شب یکی سلامتی و یکی تب یکی مرد و یکی زن
 که اندیشه را هر چه بیش تر عضلانی
 و رشدِ انسانیت را شفاف و غرورِ شما را خدایی
 یا مثلِ آسمان معجز و پهناور و قوی می‌کنند؟
 پس چه چیزی از ننگِ نادانی و از رنگارنگیِ نیرنگ‌هایِ مذاهب
 شایسته‌تر است برایِ شستن؟ چه چیزی از چاقویِ آنان
 رشته‌ی انصافِ ترازو را بُرنده‌تر؟ صافی‌یِ آینه را شکننده‌تر؟
 ای صابون از یاد مَبَر بدن‌هایی را که تو را از هیچی
 از چرکی و چاپلوسی در آوردند و به تو آب‌رویی بلند و معنایی شفاف
 به تو اعتباری تازه را فرابخشیدند!

دو شخصیتی

اگر بینایی از میان برنخاسته باشد خواستن خواهد دانست که شب و روز
 که "من" و "تو" گناهان را مشترک و مخفیانه با هم می‌نویسند
 اما به هزار و یک دلیل از هم می‌گریزند و خودخواهی را برای بدن خود
 ولی ضعف و علیلی را برای پای دیگری می‌دوزند
 شلواری ست جهان که از آن راه‌های بی‌پایان درمی‌آید و زنده‌گی خمیری
 که هر کس حق دارد هر مجسمه‌ای را به هر شکلی و هر اندازه‌ای با آن بسازد
 تو خطرناک‌ترین شغل جهان را داری به خیال من
 شغل پاسبانیِ خاطراتِ خوب و بد
 از خردترین خطا یا خدمت دیگران نگذشتن
 همه‌ی انسان‌ها را یک‌سان نینگاشتن
 صفوفِ بی‌پایانِ سفاهت و درایت را درهم نکردن و در یک صفحه ننگاشتن
 ای بیناییِ ناخواسته از میان برخاسته
 ای شبی ابدی و بی‌ستاره را به این شلوار ارزانی داشته
 من شغل‌ترین خطرها را دارم به خیال تو
 و آن خمیری که خدا و خلق را سرشته است
 خودش مجسمه‌ای بیش نبوده است مجسمه‌ای دو شخصیتی که یک در میان

سرشکے و شادی اش بر گونه می غلتیده است

کوه موش می‌زاید

وقتی صدها هزار حقیقت در جهان وجود دارد
 انگار که حتا یک حقیقت هم در جهان وجود ندارد کوه موش می‌زاید
 و ایران باستانی پس از چند هزار سال جمهوری اسلامی ایران را
 کلاغان به جست و جوی کفن‌هایی سفید می‌روند
 خزنده‌گان به جای عقابان در افق‌ها می‌پرند
 و او که می‌خواهد مرا از دشمن محفوظ بدارد
 خودش گلوله یا داری برای بدن تو می‌شود
 جوهر جهان حقیقت‌های جورواجوری را در خودنویس‌ها می‌ریزد این غربال
 غرور و خفت را به یک‌سان در خویش می‌بیزد
 اما آن موج پرهیزگر از زهد و تزویر چه در زیر و چه در بالای جهان
 مست و صدیق به بازجست و جوی خویش و
 به خرید خودنویس ضد خودگامه‌گی از سر جان برمی‌خیزد
 تو کفنی سفید برای روسیاهان و روسپیان جهانی
 تو این‌جا گلوله و آن‌جا "دار"ی برای فروتنی‌تن‌ندارهای شرافت‌دار داری
 تو آن موشی که گرچه فرومایه و فراموش‌کار
 اما هنوز فرش فروشی و بر سر کاری

نفرت از گربه‌های گرامی‌ی روشن‌فکر و رزمنده داری
من چه می‌توانم باشم جز مداری مُداراگر که بوستان‌های ایرانِ باستانی
دسته‌دسته نسرین و نسترن به دست
هم‌پایِ پاک‌ترین اندیشه‌های تازه‌ی اروپایی از تاب‌ناکی‌ی متواضعانه‌اش
هر بار با پیک و پیام و پروانه‌های بی‌تکرار می‌گذرند؟

زنگِ ساعتِ شرمِ سار می شود

فهمیدم که تو فهمیده‌ای که او فهمیده است که خمیده‌گیِ پشتِ ماه
یادآورِ داس‌هایِ دروکننده‌ی زنده‌گیِ آدم‌هایِ نورانی در زمین است
یادآورِ زنده به گور کردنِ تأنیثِ گندم‌هایِ خُردسالی
که بی آنان آبستن نمی‌شود خرد و نه هیچ گیاهی سرشار از سرود و ستاره
آن مردِ گدایِ بی دو پا که در زمستان‌هایِ زیرِ بیست درجه
برای تأمینِ مخارجِ اعضایِ خانواده‌اش در خیابان‌ها به گدایی می‌نشست
آیا از پلِ نازک و لرزان و لغزانِ صراطِ به امرِ نامهربانِ خدا
جانِ سالم به در نخواهد بُرد؟ آن کسی که با داس و توفان و تبر می‌رزمَد
و این گدایی که شاه‌کاری هنری را می‌آفریند آیا هرگز نخواهد مُرد؟
فهم فهمیده است که فهمیدنِ زیاد و ژرف
ظرف را از غذایی بی‌خواب و مضطرب سرشار می‌کند
و خدا را نگران که مبادا روزی آدمیان
شب‌هایِ بی پل و پیغام و کوکب‌اش را به زیر فروکشند
و علی به جا بماند و حوض‌اش یعنی عمامه‌ای سنگی
که از وفورِ بی‌فواره‌گی و از زیادگیِ ننگی و نیرنگی
زنگ را شرم‌سارِ ساعت می‌کند ای انسان‌هایِ نورانی

از گم‌نامیِ گورهایِ ظلمانی‌تان به در آییید
 جامه‌های‌تان را از مرگ و از دل‌تنگی‌بتکانید
 به گندم و گیلاس بگویند که تأنیث
 اصیل‌ترین انیسِ اسرارِ نخستین ساعتِ هستی است
 و خدا محکوم به نیستیِ جاودان
 چرا که به خاطرِ بی‌گناهیِ آن گدایِ بی‌دو پایِ مهربان هم که شده
 افتضاحِ قضیه‌ی زارِ پلِ صراط و
 افترایِ بی‌ترانه و موسیقیِ شبِ ساطور به دست
 شبِ شهاب‌گشِ برات را به هم نمی‌زند

ماری وحشی و خطرناک

ماری وحشی و خطرناک است ماهی که از اسلام برمی آید
 آسمان را عقربی عقیم می کند و ستون به ستون فقراتی را ویران
 که مهره‌های از او آزادی و مهره‌های زیباترین آرزوی انسانی است
 در کیفی بسته و جیبی تاریک معلوم نیست که چیست
 همان طور که در قالب ساکت بدن شما معلوم نیست که چه گونه آدمیست
 جامه‌ای که بوی وجدان می دهد
 از دست مار و عقرب هیچ ارمغانی را و به هیچ دلیلی نمی گیرد
 پا در سرزمینی نمی گذارد که از آزادی و آرزوهای انسانی
 در آن فقط به جا مانده است ویرانه‌هایی
 فقط به جا مانده است ران‌هایی از آن کی بودن شان ناپیدا
 به خاطر چه چیزی زنده بودن شان نیش عقرب خورده
 ای خون دل و خاطره‌های بی‌رگ را آشامیده
 ما انسان‌ها هر یک تکه استخوانی و قطره نفسی یا تراشه ناخنی و پاره پوستی
 از پیکر بی آغاز و پایان کیجان ایم
 ما را صلاحیت سلاح به دست گیری و کشتن دیگری نیست
 و نه حتا شایسته گی قضای و کفایت تعیین کفاره‌ی این و آن

ما فقط می‌دانیم اسلام جامه از تن که برمی‌گیرد
بوی گندِ بی‌وجدانی‌اش دنیا را روی سرِ خود می‌گذارد
چه کسی بود که برای نخستین بار در هستی
مهره‌ی زمین را آن‌چنان و آن‌قدر تحول داد که تکاملِ اول به شکلِ مار
سپس به محتوای انسانِ امروز درآید؟

چرکِ زیرِ ناخنِ خدایان

انسانی که چرکِ زیرِ ناخنِ خدایان است
و هر روز مجبور به اطاعت و سجده در مقابلِ بارگاهِ بی‌قابل‌شان
هم خودش هم خدای‌اش را تلاشِ نقشِ بر آب است
و هر درختِ روئیده در حوالیِ هستی‌اش استحاله‌ی نعشِ در خاک است
کاش مثلِ غده‌هایِ سرطانی که ورق‌ورق و آهسته آهسته رشد
و سپس تمامِ سلول‌ها و سنگرها را تسخیر می‌کنند
عقد‌هایِ انسانی هم اندک‌اندک رشد و راهی‌ی وادی‌ی خیر می‌شدند
از خدایانِ گردگرفته و خلقِ غبارینِ دور
و مقیمِ دیرهایِ از دیرباز بازنده‌ی اطاعت و سجده و بنده‌گی می‌شدند
از میانِ صدها واژه‌ی دو صفحه تنها یکی که حساس‌ترین است و هشیارترین
و بی‌یاور و یارترین از خویش پا به بیرون
و به کشفِ درونی‌هایِ دریا می‌رود به کشفِ چرا چرکِ زیرِ ناخنِ خدایی‌ها؟
ما اما آدم‌هایِ سرشار از پاک و معذب آدم‌هایِ گریزنده از عذابِ دوزخ‌ایم
آدم‌هایی چنان چسب‌ناک که هر مذهبی از ما سقر می‌شود
شما هم که پیدا نیست برایِ چندمین هزاربار است
که از نعش‌هایِ شیدایِ زیرِ خاک بار گرفته خودتان را زاده

خودتان را راه‌نمایی به جانبِ جاریِ آبی کرده‌اید
که در میانِ عقده‌ی بخار یا یخ شدنِ چنان متردد است که ترددش
صد دد خشک و خیس را در جیبِ خویش می‌گذارد

رجحانِ وجودِ رایحه

رجحانِ وجودِ رایحه و ریحان و روان بر لجنِ وجودِ جانیان و جلادان
 چنان روشن تر از خورشید است که نشید و نشیط و نای و رقص
 برای اثباتِ رشیدیِ شهیدان
 احتیاج به هیچ سند و مدرکی ندارند در جهان
 و نه من به هیچ جزرِ جمیل و جلیلی
 تا مدّ منیر و معصومِ تو را به دریاها نشان دهم با رفتنِ اندکِ اندکِ سالیان
 فصلِ فرزانه‌گی کم‌کم فرامی‌رسد در این تقویم‌ستان و تقّی‌عادل
 حق و حقیقت را به تساوی تقسیم می‌کند در دو سویِ در در دو سویِ دل
 یعنی بیرون و درون را دو رویِ یک سکه می‌داند خدا و خلق را
 خریدنی و فروختنی در هیچ بازاری نمی‌داند رجحانِ رایحه‌ی روحِ شهیدان
 پرده‌ها و نرده‌ها را از روی و از میانِ ستاره‌گان برمی‌دارد
 نه ماهی و نه سکه‌ای را به رشوه از ماهی‌ای نمی‌گیرد
 به رشوه به تمساحی نمی‌سپارد ای درختی که برگ و بارت
 ساعت و سال و ماه است و پیشه‌ات روشن تر از خورشید
 ای درختِ فرزانه‌گی‌های رنگارنگ عدالت‌های پیچ‌پیچ! هشدار
 که اگر تو همه‌ی عمرت را به چرایی و چه‌گونه‌گی‌یِ ثمر دادن

و به هدفِ نجاییِ قدکشیدن و منظورِ ریشه دواندنِ خویش بیندیشی
 اگر تو در اندوهِ انبوهِ محالِ افکارِ آسمانیِ خویش بپزیشی
 ما دیگر خشک و زرد شده می‌پوسیم ما بر برگ‌ها می‌نویسیم
 که انسان عُقی است که در عقامت^۳ اقامت دارد

^۳ عقیمی ، سنرونی

رشوه‌ی سییل به ریش

وقتی سییل به ریش رشوه می‌دهد یا از او رشوه می‌ستانند
 کل ماجرای صورتِ مواجهه با منجلاب می‌شود
 و مبارزات تیزِ قیچی ره به سراب می‌برد
 عجب شور و شر و شراره‌هایی دارد بشر!
 و گاهی چه شیرین‌کاری‌هایی را می‌آورد به عمل!
 مواظب باش به خودت هم نگویی اسرارِ مگویی را
 که من دربارهِ هیچ کس به تو گفتم
 دُرهایی را که در خلوت برای سینه‌ی دریا سغتم
 این گردن‌بند گاهی به گردنِ سلمانی می‌افتد
 گاهی به گردنِ او که سرش را تیغی به میهمانی آمده است
 این ماه گاهی توپی آبی را در دروازه‌ی آسمان می‌زند گاهی تشر به بشر
 که چرا هست در میانِ شورهای شیرین و شر این همه معطل؟
 که چرا یکی یکی راست و دوتادوتا دروغ می‌گوید؟
 مستطیل شکل است و پلاستیکی چاپلوسی
 و با وجود بسته بودن در چمدان چه چپاول‌ها که در او هنوز نفس می‌کشند!
 و در کنارشان چه رشوه‌ها که پای‌شان را در امتداد ریل‌ها دراز می‌کنند!

مواظب باشم که به خودم هم نگویم اسرارِ مگویی را
 که تو درباره‌ی منجلابِ بودنِ جهان به من گفتی
 منجلابی که راننده‌ی قطارش یک قورباغه است
 نیز درباره‌ی قیچی‌ای که دو تیغه‌اش خیر و شر روز و شب
 خلوت و نوحا دروغ و راست دو تیغه‌ای که بی هر کدام از آنان
 نه توپی و نه دروازه‌ای وجود دارد در جهان

آیینِ انسانیت نبود

روی ما را چون تُفی بر خاک فرو افکندند سپس با یک بار چرخاندنِ زبان و
دوبار خوراندنِ استغراغِ عذرخواهیِ خود به دیگران کُلِ پرونده را بستن
کُل را فریب دادن و سه پرنده را با چهار بادامِ تلخ در دام تنها گذاشتن
آیینِ انسانیت نبود ای شکننده‌گانِ نیتِ شفافِ آینه شما کور خوانده‌اید
شما کَر شنیده‌اید زیرا رازِ آبیِ آزاده‌گیِ آن عقابِ بالاپرش و الامنش
آمیزش‌اش با درخشان‌ترین و داناترین ستاره‌گان و
آشیان‌اش بر عادل‌ترین و مغرورترین قله‌ی کوهستان
و ارزش‌اش در تجرد و تجربه در تفکر و تکاملِ هم‌واره‌ی او بوده است
این قطره‌هایِ باران که از آسمان می‌بارند
روزی روی‌هایِ دانه‌دانه کاشته شده‌ی ما در خاک بوده‌اند
و بر شاخه‌هایِ فردای‌شان در هوا
تُف‌هاییِ زمانِ فرو آمدن‌شان را بر زنده‌گیِ فرومایه‌گان
شب‌شماری می‌کرده‌اند زبانِ آدمی‌ست که چرخِ فلک را می‌چرخاند
به زمانه‌ای حقیقت می‌بخشد و از زمانه‌ای حقیقت را باز می‌ستاند
و در تخمِ عقابِ آزاده‌گانِ بلندپرواز و مبارز را می‌پروراند
آینه‌ای که نخست خودش را نمی‌شکند

واپسین میهمان اش سَنگی خوار خواهد بود که بوی بی باکِ پایِ چارپایان را
 با بادهایِ ناپاکِ در میان می گذارد و با لگدمال کردنِ آیینِ روشنِ انسانیت
 یعنی با یکِ پوزشِ خشک و سرد
 پرونده‌یِ قتلِ پُر برفِ آن پرونده‌یِ زبان شناس و حقیقت سرا را
 دریغا که مختومه اعلام می کند

چمدانی پر از گریز

چشم رفت و شک به هم راه اشک آمد سخاوت رفت و سختی و تیره بختی
 دست در دست رشک آمد و به این جا مردی که فرارش را در چمدانی گذاشته
 چم و خم راه ها را به تن پوشیده ثانیه و کنج کاوی را به پا کرده
 به طرف فواره ها رفتن اش مترادف تصادف با خشکی است و مبارزه اش
 به معنی دست و روی شستن با بن بست حالا تو ای آسمان آبی
 اگر می خواهی معنای دو دنیا را دریابی دروغ را به اضافه ی دروغ و
 خیانت را در خیانت ضرب کن!

و نگاهی به صابون و جامه و کفش های منجا شده از بدن
 و هم قدم باش دمی با من که کلام ام کمانی ست
 که به نماینده گی از سوی مقتولان و قربانیان تیرش رها می شود در جهان
 کمانی مضرب و منتقد به زمین و زمان
 کمانی در جست و جوی اطمینان و امان
 کجا رفتند آن همه چشم های به رنگ خوش بختی؟!
 چه را خواندند آن همه چراغ های سخاوت مند؟! از چی ست ذات این زندانی
 که هر میله اش مورد حسد میله ی دیگر
 که هر میله اش از پشت خنجرزن به میله ی دیگر؟ ای مرد بی مرید و مراد

ای مردی که مرشدهای ات با ذره ذره رشد ساقه ها و تنومندی تجاربات
متولد و متوفا می شوند ای مرد شاد

چَم و خَم راه ها از چاک شلوار سرگردان تو درمی آیند

چرم چمدان ها به جانب چکامه ی چکمه ی حیران تو می گرایند

چرا که من ساده گی ی تجرد آن قفس جاوید و ارج مندی هستم

ناجوان مردانه منع شده از بوسه و دوست داشتن محبوب و معشوقی

که تنگ گرفته شده در آغوش ایثار من است

محبوسی گرم و گرامی که وسعت زیبای آسمان آبی آرزوهای مردمی من

است

خط‌کش

اگر بخواهند خطا و سهو و گناه هر کسی را با خط‌کش اندازه بگیرند
هیچ کس از زیر ضربه‌های عادلانه‌ی مجازاتی که تازیانه دارد
جان سالم به در نخواهد بُرد

هیچ کس از اضطراب و تصور آبی‌ی تختی در بالای دوزخ آسمان
لحظه‌ای نخواهد خُفت نبض شب تند می‌زند این جا و فلفل
فلفل را نمی‌بیند از بی‌چشمی یا که از چشم و هم‌چشمی
و خط‌کش را برخی با عصا اشتباه یا اصلن به جای عصا می‌گیرند
ول کنید مرا که معتقد به بی‌گناهی‌ی آدم هستم در این دنیا
معتقد که شما گاهی هستید یا گاهی بیش نیستید در این کیهان
گاهی به حال خود وا گذاشته شده گاهی بی‌خدا
گاهی که گاهی با گذاشتن تاجی بر سر خودش
خنده‌ی کوه‌های کور و گر را حتا درمی‌آورد به کجا دارد می‌برد این دریا ما را؟
تا کی می‌خواهد این خط‌کش بی‌پشتوانه‌ای از حقیقت ببیند
خواب خوش خوشه‌ی دُر و خرمن خوش بختی‌ی انسان را؟
روز می‌داند که خطاها خورشیدهایی هستند که از بروزشان گزیری نیست
هم‌چنین می‌داند که جهل هم زیر ابرها جاودانه مست و

تازیانه بی‌خسته‌گی در دستانِ گرازی‌ست

تل‌هایی که دخترانِ خود را از دست داده‌اند

تلی که این دختر آن را به گیسوی اش می‌زند آیا دورِ باطلیست که چرخ
 بر گردِ زیباییِ فلک می‌زند؟ و آیا آن باطری‌ای که نام‌اش زنده‌گی
 بی دو قطبِ مثبت و منفی خوب و بد عشق و کینه
 هیچ چراغی را روشن نمی‌کند؟ چه بسیار تراموای‌ها که در من نشستند و
 ریل‌های‌شان را که تو بودی در امتدادِ راه گم کردند!
 چه شانه‌ها که با شروعِ جوانی‌شان
 مشت گره کرده و به پشتیبانی از مُشکِ گیسو شعارهای آتشین دادند
 اما کمی بعدتر با دمیدنِ عمر خورشیدهای‌شان به کوه پشت کردند!
 ای تل‌انبارِ تل‌ها و انگوها گردن‌بندها! ای از دست داده دخترهای تان را
 معتاب چه گونه تاب آورد تابی را که تا ابد در میانِ دو قطبِ مثبت و منفی
 خوب و بد عشق و کینه معلق می‌ماند؟
 ریل‌ها چه گونه وفادار بمانند به تراموایی
 که خرامان و پرنخوت آنان را پای‌مال می‌کند
 از آیینِ آهنیِ بی‌اعتناییِ خویش دست بر نمی‌دارد
 و بیش از پیش به غیظ و بی‌مقصدی می‌گراید؟
 هر یک از انسان‌ها چرخ‌هایی هستند که فلک را به چرخش درمی‌آورند

انسانی که بسته به قوی یا ضعیف بودن اش دانا یا دنی
زشت یا زیبا بودن اش سود یا زیان اش
شهاب و شعارهای اش تغییر می کنند!

کالائستان

کالایِ خود را آب می‌کنند و به آن نامِ اشک می‌دهند
 با کمکی اندک به دیگران بر حسِ بی‌هوده‌گیِ خود گوگ می‌زنند و
 آن را نیکی جلوه می‌دهند و دست بر درِ آشیانه‌ی آشنایان زدن‌شان را
 که از دل‌تنگی و برایِ گذرانِ وقت است
 مرحمت در حقِ دوست قلم داد می‌کنند
 بی‌دادخانه‌ای ست این جا و من می‌خواهم نقاب را از چهره‌ی خانه‌خدا برگیرم
 بگویم که اتاقی بی‌پنجره به انسانی نابینا می‌ماند و با غم ازدواج کردن
 نتیجه‌اش زایشِ بچه‌ای به زردی و نزاره‌گیِ پاییز است
 می‌خواهم در میانِ انبوهِ کوک‌هایِ کودن و کور و کچل
 به رستاخیز برخیزم و جهان را برازنده‌ی جامه‌ی جاودانه زنده‌ی تو بدوزم
 و خودم بگذرم چون بادی شتاب‌ناک
 از فرازِ این کالائستانی که برایِ هر چه سودِ بیش‌تر
 آب‌روی از صدها صاحبِ خویش می‌برد
 و هزار پرده را بر رویِ چهره‌ی اتاقی می‌کشد که چهار دیوارش از نثر است
 و بنا بر این طبیعی که شعرهایِ مار پیچیده باشد و درک‌شان دشوار
 چرا که این بیابان سرشار است از سنگ و خارا و خار

و ننگ و آب‌روی چنان تنیده درهم که هم جامه و هم عرصه بر ما تنگ
هم ساعتِ بیمارِ ضدِ بیداری و زنگ است

خراطیِ خر است پلِ صراط

او آمده بود به این دنیا تا چیزی درباره‌ی دنیاها^ی هنوز نیامده و نگارهای
هنوز نیامده بنگارد

سپس در پسِ سرِ هیچ عقیده‌ای نیفتد و نه از پلِ صراطی
که شاه‌کارِ خراطیِ خرمنِ نادانیِ یگِ خر است
بیانِ تیزِ تو رویِ چاقوها و نیزه‌ها را سیاه می‌کند
چادرها را از رویِ سرِ نان‌های بیات برمی‌اندازد
به ابهامِ بالی برای گشودن و رفتن از این بام می‌دهد
و بوسه از صورتِ ملیح ماهی‌ای می‌رباید
که عاشقِ گفتن و شنیدن از دنیایِ سحرآمیزِ اسطوره‌ها و افسانه‌هاست
من دنیاها^ی هنوز نیامده هستم من میوه‌ی هنوز وقتِ رسیدن‌اش نرسیده
عقیده‌ی هنوز به بازی گوش^ی از درخت بالا نرفته
و پرده نیفکنده از رویِ دلِ ناصافِ پلِ صراطی
که خودش خسته میانِ افتادن و ماندن یا رفتن و مردن
معلق و مردد مانده است ای چادرهای گاه‌کشانی ای چادرهای عرعر فشانی
سایه‌تان را از رویِ سرِ عقلِ آتش فشانیِ سیاره‌ها برگیرید!
سنگ و سرنیزه‌های‌تان را نابود کنید! بگذارید خرهایِ مجرب و متجدد

سرانجام دست به رستاخیز زنند حقوقِ زن و مرد را با هم برابر کنند
و برادری را میانِ نان و چاقو برقرار سازند آخر فاصله و فرقِ آدابِ بیات
رفتارِ فطیرِ الواط با مرزِ مرموزِ ماهیانِ فاضل و آزاده
با خطه‌ی خطیرِ پُستِ مدرنیت‌های ادبیات‌شان از زمین است تا آسمان

گل‌دانی که شب و روزش

گل‌دانی که شب و روزش در بیداری و به فکرِ خودیابی
 و در نتیجه دچارِ اضطراب و بیماری
 زیباترین گل‌ها و خوش‌بوترین اندیشه‌ها را ارمغان می‌کند به ما
 ما که ماهی‌مان گریزان از غصه و
 دوست‌دارِ رقص و موسیقی و قصه‌گویی است
 ما که ماهی‌مان را هراس از چه چهره‌هایی؟
 این شب سرسبزتر و درازتر از درخت است
 و دشمنان‌اش شرافت را چون آشغالی
 شایسته‌ی آشنایی با خاک‌انداز می‌دانند شعامت را سرزنش
 و افکار را به خاطرِ نخریدنی و نفروختنی بودن‌شان
 یعنی به خاطرِ پاکی و وارسته‌گی‌شان از هر جایی می‌رانند
 وجدانی که غنچه‌ای می‌دهد و فریادی که برگی
 ریشه در سنگ‌های آسمان دارد در خاک‌اندازهای آتش‌دوست عشق‌زی
 یعنی در دورترین جایی از صیادان و پاندازانِ پول‌بوس
 ماهی‌ای است این که دریایی در او دارد قصه می‌گوید
 هراسِ چه چهره‌ای دارد را می‌بوید و ما همین‌ایم که هستیم

با همه‌ی خوبی‌ها و بدی‌های مان با همه‌ی انسانه‌گی‌ها و حیوانه‌گی‌های مان
 می‌خواهی تو گیاهی باشی ما را دوست‌دارنده
 می‌خواهی سنگی از ما دوررونده گریزنده
 آخر گرانی‌ی مژده‌ی به میهمانی آمدنِ مروارید
 ریشه در پژمرده‌گی‌ها و نگرانی‌ها
 در بی‌خوابی‌ها و مردن‌های بی‌شمارِ شبی دارد که دشمنان‌اش
 پهناورتر از مرداب که وارسته‌گی‌ی فارغ از دسته‌بندی‌های‌اش بلندتر از افرا

